

عشق و ایمان

داستانهایی از زندگی

جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی

تهیه و تألیف :

م. وحدت حق (حقیقت جو)

سنه ۱۶۶ بدیع ، ۲۵/۲ / ۱۳۸۸ شمسی

"...قد سمعنا ضجيجك و حنينك فى بعدك
عن مطلع الانوار ان اصبر و لاتجزع فارض
بما قضى الله لك و انه لموفى اجور الصابرين
اما رأيت سجنى و بلائى و ضرى و ابتلائى ان
اتبع سنن ربك و ان من سننه ابتلاء عباده
الاخيار . لاتحزن من شىء و توكل على الله
ربك وانه يؤيدك و يقربك و ينصرک و ان
يمسك الضر فى سبيلى و الذلة لاسمى افرح
و كن من الشاكرين. كذلك القيناك قول
الحق لئلا تنزل حين نزول البلاء عليك و
تكون كالجبل الثابت الراسخ فى امر مولاك و
تكون من الفرحين..."

(لوح مبارك به افتخار جناب ميرزا حيدرعلى اصفهانى)

با نهایت احترام به مناسبت پایان اولین سال زندانی شدن یاران عزیز ایران به خانواده های عزیز و ستمدیده آنان تقدیم می شود. امید آن که این هدیه ناچیز که یادآور خاطرات یکی از قهرمانان عصر رسولی است، مورد قبول واقع شود.

با رجای تأیید و التماس دعا

ذره بيمقدار : مهري وحدت حق

بخش اول

**خلاصه ای از حیات
جناب میرزا حیدرعلی اصفهانی**

بخش دوم

داستانهای کوتاه

در مسیر تبلیغ



پیشگفتار

چندی قبل کتاب بهجت الصدور جناب حاجی میرزا حیدرعلی را زیارت نمودم و از استقامت و صفای قلب و خلوص نیت ایشان لذت فراوان نصیب گردید که حیثم آمد آن همه سرور و نعمت روحانی را که نصیب گشته با دیگر دوستان تقسیم ننمایم. لذا برآن شدم که خلاصه ای از آن بحر بی کران را که با فروتنی و تواضع فراوان به اشاره مرکز میثاق به یادگار مانده به همه عزیزانم در کشور مقدس ایران که فرصت کافی برای زیارت کامل کتاب را ندارند، تقدیم نمایم.

لذا خوشه ای از آن خرمن گرانها در دو بخش تقدیم جوانان و نوجوانان و نوردیدگان عزیز و نازنین در کشور مقدس ایران می گردد.

بخش اول، شرح حال مختصر و کوتاهی از حیات ایشان است که علاوه بر آشنائی با خدمات و فداکاری و از جان گذشتگی ایشان و پیشینیان این امر نازنین، همگان بیاموزند که اگر امروز هم به مصیبت و بلائی گرفتار می شوند، پیروی از آن رادمردان و شیرزنان صدر امر نموده اند و راه آنان را تا رسیدن به استقلال کامل با سرور و نشاط ادامه خواهند داد.

و بخش دوم شامل داستانهای کوتاه از سفرهای تبلیغی ایشان در مناطق مختلف ایران و کشورهای دیگر است که هر یک می تواند درس بسیار خوب و آموزنده ای در زندگی روزمره ما باشد. امید آن که با مطالعه آن شوق زیارت کامل کتاب نیز فراهم گردد و این ذره بيمقدار را هم از دعای خیر فراموش ننمایند.

آمین یا رب العالمین

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	مقدمه
۷	بخش اول : حیات حاجی میرزا حیدرعلی
۸	جوانی و ایمان
۱۶	اولین ابلاغ کلمه
۲۱	شناخت من یظهره الله
۲۹	اولین زیارت
۳۲	درخواست توفیق خدمت

۳۵	تحقق ظهور بلایا
۴۱	خاتمه حیات
۴۵	بخش دوم : داستانهای کوتاه در مسیر تبلیغ
۴۶	مقدمه دوم
۴۹	ترفند زیرکانه
۵۱	خدا چه جواب می دهد؟
۵۵	درخواست معجزه
۵۸	نفس اماره
۶۲	ابواب برکات
۶۴	اضطراب و اطمینان
۶۸	خوارق عادات
۷۲	احتجاج طلاب
۷۶	شجاع الدوله
۸۰	لجاجت و غرض

۸۴	لوح مزاح آمیز
۱۰۷	عاقبت ملا کاظم در قوچان
۱۱۰	خصائص انبیاء نزد قائم
۱۱۳	ورود به شاهرود
۱۱۹	عجز علماء
۱۲۲	من تقرب الی شبراً تقرب الیه ذرعاً
۱۲۴	شهادت آقا میرزا اشرف
۱۳۱	استاد اصغر نخودبریز
۱۴۱	احوال شیخیه در کرمان
۱۴۱	عاقبت حال شیخ احمد و آقاخان
۱۶۱	مسئله خاتم النبیین
۱۶۵	فاعتبروا یا اولی الالباب
۱۶۸	غرور و ثروت
۱۷۳	عباس دوسی

۱۷۶	وجدان پاک
۱۸۰	صداقت دزد
۱۸۳	ایمان کشیش
۱۸۶	شوخی و میهمان نواز
۱۸۹	تبلیغ و تربیت
۱۹۲	کور باطن
۱۹۵	فضل الهی
۱۹۸	صدای توپ خدا
۲۰۰	داستان کند و زنجیر
۲۰۶	محبت جعفر پاشا
۲۱۰	ورود به برابر
۲۱۳	ترسخانه
۲۱۴	پاداش زحمات

مقدمه

شاید به جرأت می توان گفت که شرح زندگانی جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی یکی از خاطرات جذاب و زیبایی است که این مرد دانا و توانای تاریخ بهائی از خود به یادگار گذاشته است. ایشان در ابتدای جوانی به حضرت باب ایمان آوردند و با صفای قلب و ایمان خالصی که داشتند به شناخت مقام حضرت بهاءالله در زمانی که هنوز کسی ایشان را نمی شناخت، پی بردند. سالها بعد جناب حاجی میرزا حیدرعلی موفق به زیارت آن حضرت در ادرنه شدند و به مدت هفت ماه در آن مکان مشرف بودند و عبودیت و بندگی آستان آن حضرت را تاج افتخار خود می دانستند.

جناب میرزا حیدرعلی بعد از این زیارت مأمور تبلیغ در نقاط مختلفه ایران گردیدند.

لوح مبارک (مطلع کتاب) که در ادرنه به افتخار ایشان نازل گردیده، گواه صادقی بر این مدعی است و نشان دهنده یک ارتباط واقعی بین عاشق و معشوق حقیقی است. او از دوری محبوب خود می‌گرید و ناله و زاری می‌کند اما در عوض آن مولای مهربان او را دلداری داده و شریک خود در بلایا می‌سازند که موهبتی بزرگتر از آن دیده نشده است.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی به مقام حضرت عبدالبهاء نیز آگاه گردیدند و از مدافعان سرسخت عهد و میثاق بودند و تا آخر ایام حیات، وجود و زندگی خود را وقف خدمت و تبلیغ این آئین نازنین نمودند. راه عارفانه و عاشقانه و دلیرانه این مرد بزرگ عصر رسولی آینه تمام نمای زندگی مردان و زنان قهرمان آن زمان است. شیرزنان و دلیرمردانی که اگرچه به میدان شهادت راه نیافتند اما زندگی آنان سراسر عشق بود و ارادت، شهامت بود و شجاعت، سخاوت بود و عطوفت، انقطاع بود و از خودگذشتگی. آنان درس استقامت و مردانگی را به همگان آموختند و با حرکات و رفتار خود مردمان را به بهت و

حیرت واداشتند و مصداق کامل این بیان مبارک گشتند که می فرماید: "و کن كشعلة النار لاعدائی و كوثر البقاء لاحبائی." (مانند شعله آتش برای دشمنان و مثل چشمه حیات برای دوستان من باش.)

مطالعه زندگی این رادمرد بزرگ و بی نظیر و شوخ طبع و شیرین سخن بهائی ما را متوجه می سازد که چگونه ایشان با وجود زحمات و صدمات زیادی که در این راه متحمل شده اند، هرگز امید و توکل خود را از دست نداده و پیوسته به خدمت قائم بوده اند و هیچ مشکلی نتوانسته است ایشان را افسرده و ناامید سازد و یا ذره ای از استقامت و ایمان ایشان بکاهد.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی در همه حال، چه زمانی که مشرف بوده و چه اوقاتی که به تبلیغ مشغول و یا در حبس و زندان بوده اند، پیوسته شاکر و حامد بوده و با سرور تمام از داستانهای زندگی پر بار خویش سخن گفته اند. هرگز از لغت "من" استفاده نکرده اند و همیشه خود را فانی خوانده اند. کتاب شرح حال خود را به نام "بهجت الصدور" نامیده اند و آن را به نه (۹) قسمت تقسیم

و هر قسمت را به نام یک بهجت اختصاص داده اند و جالب توجه است که مثلاً در بهجت چهارم وقایع اسارت و محبوس شدنشان را همراه با شش نفر دیگر از احباب در مصر و خرطوم و سودان نگاشته اند و وقایع زندان و چگونگی کند و زنجیر شدنشان و انتقال از زندانی به زندان دیگر را در حالی که هر دو نفر با کند در دست و زنجیر در پاها به هم متصل شده بودند به شیرینی هر چه تمام تر توصیف نموده و می فرمایند:

"در همان حال از تماشای یکدیگر به خنده افتاده بودیم اگرچه همین خنده سبب درد و رنج بیشتری می شد اما باز هم خاطره دیگری به نظر می رسید و با تعریف آن بیشتر شاد و مسرور می شدیم."

حقیقتاً انسان متحیر می شود که چگونه یک نفر می تواند این همه درد و رنج را تحمل نماید و نامش را بهجت به معنی فرح و سرور بگذارد!! این نیست مگر از ایمان راسخ و وفای خالص و عشق بی ریای او به معشوق حقیقی خود. ایشان حتی لحظه ای قرار و آرام نداشتند و تمام ایام حیات پر برکت خود را که افزون از نود سال بود

به تبلیغ و خدمت و یا نسخه برداری از الواح و آثار
گذرانند و نهایتاً هم به کسب رضای محبوب موفق
گشتند. روزهای آخر ایام حیات را به امر حضرت
عبدالبهاء در ارض اقدس مشرف و مقیم گشتند و به اشاره
آن مولای عزیز و مهربان، در حالی که بیش از هشتاد سال
از سنشان می گذشت به نوشتن خاطرات خود پرداختند و
هدیه ای ارزنده از تاریخ امر بهائی را برای آیندگان باقی
گذاشتند.

بخش اول

**خلاصه ای از حیات
جناب میرزا حیدرعلی اصفهانی**

جوانی و ایمان

جناب میرزا حیدر علی اصفهانی فرزند جناب میرزا حسین تاجر و ادیب و شاعر معروف در دوران قاجاریه است. ایشان (میرزا حسین) از مریدان جناب شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی بودند و از طایفه شیخیه محسوب می شدند. جناب میرزا حسین به جهت خط زیبا و علم و دانش بی نظیری که داشتند به خدمت والی کرمان درآمدند و به عنوان جناب منشی باشی به کرمان رفتند و در آنجا با حاجی میرزا کریم خان کرمانی که خود را جانشین جناب سید کاظم رشتی و رکن رابع شیعه می دانست، آشنا شدند و از مریدان محکم و استوار او گشته و به خدمتش درآمدند. بعد از آن به اصفهان بازگشتند و به اتفاق خانواده به کرمان رفتند و در آن شهر

اقامت کردند و در دستگاه والی کرمان از جاه و مقام و منزلت خاصی هم بهره مند گردیدند.

فرزند ایشان، جناب میرزا حیدرعلی هم که کودکی بسیار با هوش و با استعداد بود، اغلب همراه پدر به حضور جناب حاجی کریم خان می رفتند و مورد توجه خاص حاجی کریم خان قرار گرفتند لذا حاجی کریم خان از میرزا حسین خواست که پسرش (میرزا حیدرعلی) در محضر او باشد و به خدمات خصوصی او از جمله روشن نگه داشتن آتش به جهت ساخت کیمیا و امثال آن مشغول گردد. گوئی خدا می خواست که میرزا حیدرعلی از همان دوران کودکی حاجی میرزا کریم خان را بشناسد و از فریبکاریهای او مطلع گردد. خوشبختانه این کودک نوجوان متوجه ضعف نفس و خوف و هراس حاجی کریم خان گردیده و با خود فکر می کرد که چگونه ممکن است کسی که خود را نایب امام می داند، اینقدر تزویر و ریا در کارها داشته باشد؟! این کودک به چشم خود می دید که حاجی کریم خان گاهی آنقدر در حوادث هراسان و لرزان می شود که مثلاً در هنگام خواندن نماز اشتباه می کند و

مجبور به تکرار نمازش می گردد و یا در حین خواندن نماز آیات را اشتباهی می خواند و یا فراموش می نماید!! تا اینکه مرض وبا در کرمان شایع شد و حاجی کریم خان فوراً برای حفظ خود به خارج از شهر کرمان رفت و اجازه ورود هیچ کس را به خیمه و خرگاه خود نمی داد که مبادا به این بیماری مبتلا شود و در همین حال بود که میرزا حیدرعلی بر خودخواهی و خودکامگی حاجی کریم خان پی برد و در صدد خلاصی خود از نزد او گردید. لذا با خواهش و التماس از پدر خواست که جهت تحصیل علوم به اصفهان برود و بالاخره هم موفق شد.

جناب میرزا حیدرعلی که دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته و به سن جوانی رسیده بود از مطالعه کتابهای جناب شیخ احمد احسائی و جناب سید کاظم رشتی به این نتیجه رسید که عالم استعداد یک ظهور عظیم و احکام جدید را پیدا نموده و وقت آن رسیده که قائم موعود از پس پرده غیب ظاهر شود و عالم را نورانی نماید و گرنه تمام نوشته های آن دو عالم بزرگ به صورت الفاظی بی معنی و مفهوم خواهد بود. بدین منظور مدت سه

سال به شهرهای مختلف طهران و مشهد و شیراز مسافرت کرد و با هر طایفه ای معاشرت نمود اما اثری از گمشده خود نیافت تا اینکه روزی در باغی میهمان بود. به مناسبتی سخن از نام حضرت باب شد. میرزا حیدرعلی اظهار داشت که این شخص (حضرت باب) دو اشتباه بزرگ کرد. اول اینکه با دولت مخالفت نمود و دوم هم مخالفت او با ملت بود. به نظر من بهتر بود که اول با یکی مخالفت می کرد تا بتواند عده ای را اطراف خود جمع کند و بعد با دیگری. از میان جمع شخصی جواب داد: جناب میرزا این اشتباه را کلیه انبیاء و اولیاء و ائمه اطهار صلوات الله علیه نموده اند و بعد یکی یکی را مثال زد به طوری که ایشان متوجه اشتباه خود شد و ضمناً با خود گفت: احتمالاً این شخص بابی است که چنین جوابی را داد.

در آن زمان به قدری با بایبان بد رفتار می شد که کسی جرأت نداشت نام بابی را به زبان بیاورد زیرا به محض این که کسی را با این نام معرفی می کردند و یا شناخته می شد، به اذیت و آزار او پرداخته و حتی قتل و زندان نصیبش می گردید. به همین جهت جناب میرزا

حیدرعلی سعی کرد که باب دوستی را با آن شخص آغاز نماید. تا اینکه بر حسب تصادف، روزی از میدان شاه اصفهان می گذشت، دید که فراشان حکومتی پنج نفر مرد سید و ملا و تاجر را گرفته اند و گوشهای آنان را با میخ به تخته ای کوبیده و به طنابی متصل کرده اند و آن بندگان خدا را با چوب می زنند و می گویند: لعن کنید.

آن افراد اسیر هم با کمال صبر و بردباری می گویند: چگونه لعن کنیم کسی را که نامش علی محمد است؟ مگر حضرت رسول اکرم نفرمودند: انا مدینه العلم و علی بابها؟ یعنی (من شهر علم هستم و علی درب آن) و فراشان باز هم آنان را کتک می زدند.

با دیدن این صحنه حال میرزا حیدرعلی دگرگون شد. نزد همان مرد بابی رفت و جریان را برایش تعریف نمود و از او خواست که درباره حضرت باب و دیانت جدید برایش صحبت کند. آن مرد هم وقتی کاملاً مطمئن شد که این شخص طالب است با کمال احتیاط او را به خانه خود دعوت نمود و درباره دیانت جدید بابی با او صحبت کرد و از او خواست که با احتیاط کامل نزد او

برود و از آنچه صحبت می کنند با کسی سخن نگوید. رفت و آمد به خانه او هم بسیار مشکل بوده، چنانچه به او دستور می دهند که در تاریکی شب وارد خانه بشود و در محلی مخفی گردد تا همه اهالی خانه بخوابند، آنوقت او از مخفیگاه بیرون بیاید و سپس هر دو در گوشه ای از حیاط و یا درون مطبخ با هم صحبت کنند. گاهی اوقات هم جهت مطالعه آثار مبارک نیاز به روشنائی داشتند. چراغ یا شمع را در تنور می گذاشتند و از نور کم آن استفاده می کردند. مدتها طول کشید تا ایمان آوردند. درباره چگونگی ایمان آوردن خود چنین می فرمایند:

... وقتی الواح و آیات را زیارت می کردیم کاملاً بر بزرگی و عظمت کلام و حجت و قاطعیت آن پی می بردم و به حقانیت آن اعتراف داشتم. اما وقتی تنها می شدم دچار وسوسه و موهومات شده، متزلزل و پریشان می گشتم و دوباره وقتی به ملاقات دوست بابی می رفتم و الواح مبارکه را زیارت می نمودیم، شرمنده و شرمسار گشته و استغفار می کردم. اما باز هم.... و خدا عالم است که چقدر گریه کردم و چه شبها که تا صبح نخوابیدم و چه

روزها که از ناراحتی، خوردن و آشامیدن را هم فراموش می کردم. به هر وسیله ای برای فرار از این حالت متوسل می شدم اما باز امکان نداشت و مکرر مؤمن و موقن می شدم و دوباره مضطرب و پریشان می گشتم. تا اینکه یک شب خواب دیدم که جارچی در بازار قنادی اصفهان به صدای بلند ندا می کند و می گوید: "ایها الناس حضرت خاتم النبیین در فلان خانه تشریف دارند و اجازه داده اند که هرکس می خواهد برود و مشرف شود و یک نظر زیارت آن حضرت اعظم از عبادت ثقلین است. من هم به سوی آن خانه شتافتم و وارد بیت شدم. چنین عمارتی ندیده بودم. به طبقه فوقانی منزل رفتم فضائی سرپوشیده دیدم که اطرافش را اطاقها و غرفه هائی پوشانده بود در آنجا مظهر ذی الجلال در حال مشی بودند و راه می رفتند به محض تشرف بی اختیار به پای مبارک افتادم. آن حضرت به دست لطف و محبت مرا بلند نموده و فرمودند: کسی می تواند بگوید که لله و فی الله و خالصاً لوجه الله رفتم و وارد شدم و زیارت نمودم که همه عالم شمشیر کشیده باشند و بخواهند او را بکشند که چرا داخل شده ای

و اگر این قسم نباشد به حقیقت نمی تواند بگوید که مقصودی جز خدا نداشتیم. " ناگهان از خواب بیدار شدم و خود را مسرور و مطمئن و شاکر احساس نمودم و تمام وسوسه ها و موهومات از ذهنم بیرون رفت.

اولین ابلاغ امر

بعد از ایمان نامه ای به پدر بزرگوار خود نوشتند و بشارت ظهور جدید را به ایشان دادند و اضافه نمودند که جای شرف و خوشبختی بود، اگر شما با آن همه علم و دانش تحقیق می کردید و مرا هم هدایت می نمودید اما متأسفانه همیشه صاحبان ثروت و مقام و ریاست و عزت و عیش دنیا از درک حقایق الهی محروم می مانند که امیدوارم شما از آن دسته نباشید و به تحقیق در این امر پردازید. پدر نامه او را جواب داد و نصیحت نمود و سؤالاتی کرد. ایشان هم با آیات قرآن و احادیث ائمه اطهار جواب نوشتند و چندین مرتبه بین آنان مکاتبه برقرار شد تا اینکه پدر به ظاهر جهت ملاقات با دوست خود آقا سید محمدخان که مردی فاضل و ادیب بود به

نائبین (شهرکی بین یزد و اصفهان) تشریف بردند و ایشان را نیز جهت هدایت و تنبیه به نائبین خواستند. جناب میرزا حیدرعلی هم از دستور پدر اطاعت کردند و به سوی نائبین شتافتند. پدر قدری نصیحت فرمودند و ایشان هم به حول و قوه الهی در جمع آنان طوری صحبت کردند که همه مرحبا گویان بودند و برخی هم می گفتند که البته حاجی کریم خان دست ایشان را گرفت که به این رتبه از علم و کمال رسیدند!! ایشان هم برای اثبات مدعای خود تدبیری اندیشیدند که شنیدن آن به زبان خودشان جالب تر است:

"من هر روز صبح در حین تلاوت قرآن کریم در بین هر چند آیه مقداری از آثار مبارک حضرت اعلی را که از حفظ داشتم، می خواندم و حتی گاهی معنی بعضی از لغات را هم از آنان می پرسیدم اما هیچ کدام از افراد آن جمع متوجه نمی شدند. در بین دوستان مردی درویش مسلک و صندوقدار جناب والا بود. با او دوست شدم و بعد از چند روز که از دوستی او مطمئن گردیدم به او گفتم که آیا می توانی مرا چند روزی در محلی مخفی کنی و بعد هم مخفیانه به اصفهان بفرستی؟ قبول کرد و اطمینان داد.

آنوقت یک روز که تمام حضرات در تالار جمع بودند وارد شدم و مقابل پدر نشستم و عرض کردم: سئوالی دارم. گفتند: بپرس.

گفتم: اگر کور مادرزاد متولد شده بودم، مسلماً نمی توانستم پدرم را بینم اما با گوش صدای پدر را شنیده و محبتش را احساس می نمودم. اینطور نیست؟ گفتند: منظورت چیست؟

گفتم: اجازه بدهید سخنم تمام شود آنوقت متوجه می شوید.

ادامه دادم و گفتم: با آن حالت اگر پدرم به مسافرت می رفت و بعد از چند سال برمی گشت مسلماً به محض شنیدن صدای او به طرفش می رفتم و او را در آغوش می گرفتم و احساس محبت و شفقت پدری باعث می شد که مطمئن شوم که ایشان پدر من است. یعنی به دلیل علم و عقل بدون دیدن ایشان پی بوجودشان می بردم. همه گفتند: صحیح است و این موضوع بدیهی و حسی است.

گفتم: در این ایام که من هر روز تلاوت قرآن می‌کردم بسیاری از آیات حضرت باب را هم تلاوت می‌کردم اگر صوت و صدا همان صوت و صدای حضرت رسول اکرم (ص) نبود، چرا هیچ کدام متوجه نشدید؟! و چرا اظهاری نداشتید؟! همه مات و مبهوت و ساکت بودند. در این هنگام به بهانه ای از تالار خارج شدم و به خانه میرزا محمدعلی صندوقدار رفتم و او هم طبق قولی که داده بود مدت یک ماه مرا در خانه خود مخفی ساخت و بعد از بیراهه به اصفهان فرستاد. در این فاصله پدر و سایرین به حکام اصفهان نامه‌ها نوشته بودند و بر قتل و نفی من تأکید کرده بودند اما علماء اصفهان که با حاجی میرزا کریم خان کرمانی و پیروان او مخالف بودند از من حمایت کردند و محفوظ ماندم."

با تمام این تفصیل پدرشان ایمان نیاورد و از میراث خود نیز فرزند دانا و مؤمن خود را محروم ساخت و از آن همه اموال فانیه بهره‌ای برایشان منظور ننمود و جناب میرزا حیدرعلی را از ارث خود محروم ساخت. جناب میرزا حیدرعلی هم متوکلاً علی الله با نوشتن کتاب و

خطاطی امور می گذرانند و بی نهایت هم خوشحال و مسرور بودند و ایام حیات خود را به خدمت مشغول گردیدند. مردی باهوش و دانا و شوخ طبع و زیرک بودند و اغلب با مخالفان خود طوری رفتار می کردند که آنها نمی توانستند آسیبی به ایشان برسانند. اما دوستان دائماً نگران بودند و از ایشان می خواستند که ایمان خود را مخفی سازند ولی جناب میرزا هرگز قادر به این کار نشدند.

شناخت من يظهره الله

ایشان سالها در اصفهان اقامت داشتند و با احباب محشور بودند. اکثر اوقاتشان را با جناب زین المقربین همدم و همراز بودند و زندگی خود را با سختی و کمال قناعت می گذراندند چندین بار هم گرفتار شدند و مورد اذیت و آزار قرار گرفتند. دو بار کتاب مبارک بیان فارسی را نوشتند و منتظر ظهور حضرت من يظهره اللهی بودند. اگر چه جناب ازل هم به نام حضرت مستور در بین احباب شهرت داشتند. اما جناب میرزا حیدرعلی احساس و ارادت قلبی نسبت به ایشان پیدا نمی کردند. بارها و بارها استغفار می نمودند اما باز از خود می پرسیدند که قائم غائب با ازل غائب چه فرقی دارد؟ و مجدداً مشکوک می شدند در عین حال جرأت اظهار هم نداشتند...

ناچار تصمیم گرفتند که به مدرسه الماسیه که نسبتاً محل خلوتی بود بروند و در یکی از اطاقهای آن ساکن شوند و مدت چهارماه به اعتکاف پردازند لذا به آن محل رفتند و جز کتاب قرآن و مثنوی و کتاب بیان و کتاب ایقان مونسی نخواستند و به غیر از خادم مدرسه که غذای روزانه شامل آب و مقداری نان خشک و قند و چای و چراغ برای ایشان فراهم می کرد با کس دیگری ملاقات نمودند و احدی از حال و احوالشان با خبر نبود و تمام مدت را به ذکر و تلاوت آیات الهی می پرداختند. تا اینکه بعد از مدتی به این نتیجه رسیدند که تنهایی باعث وحشت و ضایع کردن عمر است و باید در تحصیل رضای الهی و دلالت خلق و هدایت آنان کوشش نمود و جانفشانی کرد و مراقب ظهور کلی الهی بود. لذا از اصفهان خارج شدند و مدت پنج، شش سال در اطراف اصفهان و گلپایگان و بروجرد و خرم آباد و عراق و همدان و کرمانشاهان و طهران و قزوین و زنجان و یزد و شیراز و شهرهای مختلف فارس پیاده و سواره و در نهایت سختی ظاهری اما با مسرت و سرور وجدانی سیاحت و گردش نمودند و همه

جا مژده ظهور من یظهره الله را می دادند و در اکثر شهرها گرفتار شده، مورد ضرب و شتم و حبس قرار می گرفتند. برای مثال: در بروجرد که محبوس گردیدند چون با امام جمعه و میرزا موسای وزیر سابقه آشنائی داشتند و آنان حاج میرزا حیدرعلی را مردی عارف و درویش مسلک می پنداشتند وسائل آزادی ایشان را فراهم کردند. بعد از مدتی به همدان رفتند اما در همدان مردم هجوم کردند و زیاده از حد توان، ایشان را کتک زدند به طوری که مدتها مجروح و بستری بودند و به همت میرزا علی خان نامی که درویش علی الهی بود و در نزدیکی همدان در قریه سلطان آباد زندگی می کرد، مداوا شدند و چون بهبود یافتند به سمت شیراز حرکت کردند. اقامت در شیراز را از زبان خودشان بشنویم:

در شیراز به مسجد ایلخانی که محل اقامت جناب ملاحسین بشرویه ای بود رفتیم و اقامت نمودم و به زیارت حضرت خال اکبر حاجی سید محمد و بعضی از اصحاب مشرف شدم و همگی منجذب عشق جمال اقدس ابهی بودند و از ازل خبری نبود. جناب آقا سید عبدالرحیم

اصفهانى هم مشغول جمع آورى و استخراج الواح از كتاب بيان فارسى و كتب ديگر حضرت اعلى بود كه درباره موعود بيان ذكر شده و صراحت بر مقام حضرت بهاء الله داشت و اينكه ازل، اسمى است بلا رسم و جسمى است بدون روح. همين سيد جليل (سيد عبدالرحيم) مى فرمود:

"... بعد از شهادت حضرت اعلى و مشهور شدن حضرت ازل در بين بايان، از اصفهان به طهران براى زيارت او رفتم. در بازار به حضور حضرت بهاء الله مشرف شدم در وقتى كه هنوز اظهار امر علنى نفرموده بودند. حضرت بهاء الله فرمودند: آمده اى براى ملاقات ازل؟

عرض كردم: بلى، براى زيارت ايشان آمده ام.

با اينكه قبلاً در بدشت به زيارت حضرت بهاء الله مشرف شده بودم و تعظيم و احترام خاص جناب قدوس و جناب طاهره را نسبت به آن بزرگوار ديده بودم و از اعمال و افعال ازل هم مى دانستم، اما چون به جانشينى حضرت اعلى مشهور بود، ملاقاتش را طالب بودم و زيارتش را راه تقرب الى الله مى پنداشتم.

لذا در خدمت آن حضرت به خانه مبارکشان رفتیم. چای خواستند، ازل سماور و اسباب چای را آورد و چای می داد و در حضور مبارک ایستاده بود و سلسبیل حکمت و عرفان از لسان مبارک جاری و بعد از صرف چای برخاستند و به ازل فرمودند: برای دیدن تو آمده اند. و داخل اندرون شدند. جناب ازل نشست و تعظیم نمودم و اظهار ارادت کردم اما جز سکوت چیزی ندیدم..."

جناب حاج میرزا حیدرعلی بعد از مدتی اقامت در شیراز مجدداً به اصفهان و طهران سفر کردند و از طریق همدان و کرمانشاهان به سوی دارالسلام بغداد روان شدند و همانطور که قبلاً نیز مذکور شد در سفرها اکثراً پیاده راه می پیمودند و چه بسا که چندین وعده از داشتن غذا و آب محروم بودند تا در بین راه اگر به نزدیک روستائی می رسیدند با طبابت و یا نوشتن دعا و امثال آن قدری آذوقه تهیه می کردند و مجدداً به راه خود ادامه می دادند. ایشان برای رفتن به بغداد بعد از طی راه های طولانی به صورت پیاده می فرمایند:

"فانی به تنهایی حرکت کردم و به یعقوبیه که تا بغداد ده فرسنگ راه است خسته و گرسنه وارد شدم. در آن حال دیدم که چند سوار عثمانی به بغداد می روند. به خاطر آنکه دوباره تنها نباشم با آنان همراه شدم اما بسیار خسته بودم و ضعف داشتم. خوشبختانه آنان به من محبت و مهربانی کردند و قدری مرا سوار کردند تا به قهوه خانه ای رسیدیم. من تا آن موقع سه روز بود که چیزی نخورده و آن همه پیاده هم راه پیموده بودم. سواران عثمانی وارد قهوه خانه شدند و غذا و قهوه خوردند و مرا هم میهمان کردند. بعد از خوردن غذا و قهوه قدری هم استراحت کردم و جانی تازه یافتم، آنوقت همراهان متوجه شدند که ضعف من از بی غذائی بوده است لذا ملاحظت بیشتری نمودند و به این ترتیب گاهی پیاده و زمانی سواره راه پیمودیم تا به بغداد رسیدم."

جناب حاج میرزا حیدرعلی در بغداد به ملاقات جناب زین المقربین مشرف شدند و به وسیله ایشان با چند نفر از احبای دیگر از جمله جناب آقا میرزا محمد اصفهانی وکیل که عموی خودشان بود و ایشان از ایمان و

اقبال عمومی خود به حضرت اعلیٰ بی خبر بودند و هیچ کدام هم قبلاً یکدیگر را ندیده و نمی شناختند، آشنا شدند و بعد از این ملاقات جناب عمو ایشان را به خانه خود دعوت نموده و به خانواده معرفی کردند. آنان نیز محبت فراوان نمودند و مدت چهارماه در بغداد اقامت داشتند. گاهی هم به منزل جناب منیب تشریف می بردند و بعد از چهار ماه به تنهایی به کربلا تشریف بردند و علاوه بر طواف و زیارت مقبره سیدالشهداء، با عمه خود نیز که به تازگی از وجودشان به وسیله عمو مطلع شده بودند، آشنا گردیدند. ایشان قبلاً از طرف عمو ابلاغ امر شده بودند اما چون گرفتار تقلید و اوهام بودند اقامت بیش از دو سه روز را جایز ندانسته و از آنجا به نجف اشرف رفتند و به امید تبلیغ و القای کلمه الله با طلاب و علماء و عرفا و اهل دانش از هر گروه معاشرت نمودند. و بعد از چند ماه از طریق بصره به بوشهر و شیراز و نیریز و یزد سفرکرده و پیاده با زحمت فراوان، اما با سرور و بشاشت روحانی به تبلیغ پرداختند و در هر محلی داستانی و یا رنج و زحمتی را متحمل شدند تا مجدداً به طهران رسیدند. در آن موقع

جناب آقا میرزا منیر در طهران تشریف داشتند و سوره
اصحاب از قلم حضرت بهاءالله به افتخار ایشان نازل شده
بود و چون جناب آقا میرزا منیر می دانستند که توجه
جناب حاج میرزا حیدرعلی به سوی حضرت بهاءالله است،
آن لوح مبارک را به ایشان دادند و جناب میرزا حیدرعلی
با زیارت آن لوح قلبشان مطمئن گشت و به عظمت و مقام
آن حضرت اعتراف نمودند و با بهجت و سرور به ایمان
حقیقی نائل گشتند.

اولین زیارت

باری در طهران مدتی با ازلی ها طرف بودند و جالب بود که به هر مجلسی تشریف می بردند در ابتدای صحبت همه ازلی بودند و در نیمه جلسه همه از ازل تبری می کردند و در خاتمه جلسه همه بر این ظهور جدید (دیانت بهائی) اظهار ایمان می نمودند. بالاخره بعد از چند ماه به قصد زیارت از طهران به سوی ادرنه حرکت نمودند و باز با سختی تمام به استامبول وارد شدند. جناب حاجی میرزا حیدرعلی همانطور که از قبل نیز ذکر گردید گاهی با نسخه برداری از کتب و زمانی با نوشتن دعا و گاهی هم با طبابت درآمدی کسب می کردند و با نهایت قناعت (بیشتر اوقات با یک قطعه نان و قدری آب) روز را به شب می رساندند و به تبلیغ می پرداختند و بسیار هم مسرور

بودند و چه بسا که همین خوراک جزئی هم گاهی به مدت دو یا سه روز به دست نمی آمد اما تبلیغ تعطیل نمی شد. به هر حال ایشان از اسلامبول به ادرنه رسیدند و به زیارت محبوب عالمیان فائز گشتند و مدت هفت ماه محشور و منجذب بودند. هر روز، روزی یک یا دو مرتبه به حضور مشرف می شدند اما باز هم بیشتر مایل بودند. شبی با جناب آقا محمد باقر قهوه چی در قهوه خانه نشسته بودند و بی نهایت در دل آرزوی زیارت حضرت معبود را داشتند. خودشان در این باره می فرمایند:

"در درون قلب غوغائی بود، با حالت تضرع و زاری به سوی حضرت پروردگار متوجه بودم و در آن لحظه آرزوی زیارت می کردم. ناگهان در باز شد و حضرت عبدالبهاء وارد شدند و فرمودند:

"بیرون بیائید."

بیرون آمدم و دیدم حضرت بهاء الله در فضای سرپوشیده جلو بیت در حال حرکت هستند و جمعی در اطراف مبارک ایستاده اند. به محض ورود به سجده افتادم با دست مبارک مرحمتاً مرا بلند کردند و فرمودند: "کسی

می تواند بگوید الله و فی الله و خالصاً لوجه الله وارد شدم
که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند که او را بکشند که
چرا وارد شده است... " ناگهان همان بیان و حالات
چهارده سال پیش که در خواب دیده بودم در مقابل
دیدگانم مجسم شد، بی هوش نقش دیوار شدم و مانند
میت ایستاده بودم تا کم کم به خود آمدم و متوجه زیارت
آن جمال بی مثال گشتم و دانستم که:
جمله ادراکات بر خرهای لنگ

حق سوار باد پران چون خدنگ

درخواست توفیق خدمت

از آن شب به بعد صحبت مرخص نمودن جناب میرزا شد. ایشان هم به دامن مبارک حضرت عبدالبهاء، متوسل شدند و از ایشان درخواست نمودند که واسطه شوند و از حضرت بهاء الله درخواست نمایند که ایشان را به حال خود رها نفرمایند بلکه به آنچه اراده مبارکشان است توفیق بخشند و تأیید نمایند و به خدمات موفق و مفتخر سازند. لذا دستور فرمودند که ایشان به استامبول بروند و واسطه ارسال و عبور و مرور احباب بشوند. ایشان حسب الامر به استامبول رفتند و به خدمت مشغول گردیدند تا آنکه لوحی به افتخار ایشان نازل گشت و علاوه بر بشارت زیارت مجدد، امر فرموده بودند که به مصر بروند و در همان لوح به جناب حاجی میرزا

حیدرعلی متذکر می شوند که از ملاقات با درویش حاجی میرزا صفا که مرشد و راهنمای قنصل مصر در ایران است یعنی حاجی میرزا حسن خان خوئی برحذر باشند و به ایشان می فرمایند: استر ذهبک و ذهابک و مذهبک. یعنی رفت و آمدها و دیانت خود را مخفی مدار.

حاجی بعد از دریافت این لوح مبارک، بلادرنگ به طرف استامبول حرکت کردند و در آنجا به خدمات مشغول شدند. بعد از مدتی لوح مبارک دیگری نازل شد که مأمور مسافرت به مصر و تبلیغ به حکمت شده بودند. و ایشان عازم کشور مصر گردیدند. اما قبل از ورود ایشان گروهی از ایرانیان مقیم استامبول به ایرانیان مصر خبر ورود جبرئیل بایبان را دادند و آنان را از ملاقات و معاشرت با ایشان منع نمودند. آنها جناب حاجی میرزا را به این نام ملقب نموده و بعضی دیگر ایشان را به نام امام بایبان معرفی کردند لذا به محض ورود دسته دسته ایرانیان مقیم مصر به دیدن ایشان می آمدند و از ایشان سؤال می کردند که چرا از دین اسلام خارج شده اید؟ ایشان هم که تأکید به حکمت شده بودند تصمیم گیری برایشان مشکل بود

چون اگر جواب نمی گفتند حمل بر خوف و ترس و عدم استقامت بود و اگر پاسخ آنها را می دادند، موجب اذیت و آزار و شاید فتنه و فساد می گشت. لذا بعد از تفکر و تعمق بسیار متوجه شدند که حکمت در این مقام عبارت از ثبات و استقامت و محبت و عبودیت است و اگر بر اقامه دلیل همت نمایند خود را مقصر خواهند دانست لذا با توکل و توسل بر حق زبان به بیان گشوده و فرمودند: شما باید اولاً تعهد بدهید که برای حل مشکل و کشف مطلب به اینجا آمده اید و ثانیاً هدف ما محبت و دوستی است، لذا با هم گفتگو می کنیم و انشاء الله رفع شبهه بشود. آنان هم قول دادند و قبول کردند. پس با نهایت محبت به استدلال پرداختند. آنها هم روزهای اول به لجاجت و بغض و عداوت سخن می گفتند اما رفته رفته محبت و رأفت بیشتر شد. جناب حاجی میرزا حیدرعلی هم نفوسی را که مشتاق می یافتند، تبلیغ می نمودند.

تحقق ظهور بلایا

در مصر اوضاع امری به خوبی پیشرفت می نمود تا اینکه شخصی به نام حاجی میرزا حسین حکاک شیرازی به وسیله قنصل ایران در مصر (میرزا حسن خان خوئی) تطمیع می شود که با میرزا از در دوستی درآید و ایرانیانی را که با حاجی میرزا حیدرعلی معاشرت می نمایند، شناسائی نموده و آنان را از معاشرت با میرزا بترساند. کم ایرانیان از اطراف میرزا حیدرعلی پراکنده شدند و برخی هم که مایل بودند شبها مخفیانه با ایشان دیدار می کردند اما قنصل و حسین حکاک در صدد گرفتاری جناب میرزا بودند و چون در مصر آزادی بود، نمی توانستند که ایشان را دستگیر نموده و یا اذیت و آزاری برسانند تا آنکه جناب حاجی صفا درویش و مرشد قنصل هم به مصر آمد و در جامع الازهر ساکن شد او

مردی فریبکار بود که هر دو سال یک مرتبه به جهت ترویج کسب و تجارت و عوام فریبی به مکه مشرف می شد و فاصله این دو سال به گردش در ایران و استامبول و مصر می پرداخت. حاجی صفا در استامبول هم به حضور حضرت بهاءالله مشرف شده بود و اظهار نهایت محبت و بی طرفی و خضوع و خشوع می نمود اما ظاهرش با باطنش تفاوت داشت به همین جهت جناب حاجی میرزا را قبلاً از معاشرت با او بر حذر داشته بودند و فرموده بودند که درویش صفا را ملاقات خواهی کرد اما دیانت خود و اینکه در ادرنه مشرف بوده ای را از او مخفی مدار.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی به ملاقات او رفت و با آنکه به او فرموده بودند که دیانت خود را از او مستور بدارد معهذا مرشد صفا بعد از تعارفات اولیه چون او را می شناخت چنان زبان به سخن گشود که جناب میرزا فکر کردند که اگر جواب نگویند و اثبات این دیانت ننمایند مقصر و گناهکارند. لذا با استدلال و برهان او را جواب دادند.

ایشان هم تبسم نموده و در منتهای خضوع گفت که منکر نیستم زیرا حضرت باب را در بوشهر زیارت کرده بودم و به محض شنیدن اظهار امر در شیراز دانستم که کسی جز آن جوان تاجر شیرازی که در بوشهر به زیارتش موفق شده بودم، نمی تواند شخص دیگری باشد و اظهار بی غرضی نموده و از جمال قدم نیز ستایش نمود. اما در خفا قنسول ایران را تحریک نمود که جناب حاجی میرزا حیدرعلی را اذیت و آزار نماید. زیرا قنسول ایران مرید او بود و بی اجازه او حرکت و سکونی نداشت.

به هر حال، در شب بیست و یکم ماه رمضان که شیعیان تا صبح به احیاء می گذرانند، قنسول موقع را مغتنم شمرده و حاجی را به خانه خود دعوت کرده و اظهار نمود که امشب تمام شیعیان مشغول عبادت هستند، حتی نوکرهای قنسول خانه به مسجد می روند و تا صبح مشغول به دعا هستند و به نیایش می پردازند، لذا برای صحبت درباره دیانت موقع بسیار مناسبی است. با این حیلۀ قنسول توانست که در آن شب جناب حاجی میرزا را به اتفاق جناب میرزا حسین شیرازی و درویش حسن به خانه خود

برده و نیات پلید خود را به اجراء گذارد. قنسول که تا پاسی از شب درباره دیانت بهائی با میرزا صحبت کرده و اظهار ایمان نموده بود، در نیمه های شب به بهانه ای از اطاق خارج شد و با حيله و نیرنگ نوکرهای او این سه نفر را گرفته و به محل مخصوصی بردند و در اطاقی محبوس نموده، دست و پای آنان را بستند و از ضرب و شتم هم کوتاهی ننمودند و سپس درب را قفل کردند و رفتند و تا شب بعد کسی به سراغشان نیامد. عصر روز بعد احتمالاً به دستور قنسول، قدری چای و افطاری آوردند ولی آنقدر لعن و ناسزا گفتند و مسخره کردند که خوردن آن غذا از سم کشنده هم بدتر بود. سپس به دستور قنسول به خانه حاجی میرزا حیدرعلی و همراهان رفته، کلیه اسباب و لوازم آنان را برداشته کتب و نوشتجات و خطوط زیبای قیمتی را نزد قنسول آوردند. ایشان هم کتب و خطوط عتیقه و قیمتی را برداشته، بقیه اموال حاجی را هم به نوکران بخشید و از جناب حاجی میرزا هم نوشته ای گرفت به این مضمون: تمام لوازم منزل را تحویل گرفتیم.

به این ترتیب حبس و زجر و آزار جناب میرزا و
همراهان ایشان شروع شد. قنسول ایران کتب و نوشتجات
حاجی را به خدیو مصر نشان داد و حاکم مصر را چنان
ترسانید که دستور داد که هر کس از این حزب (بایبان) را
می شناسد، دستگیر نماید. قنسول هم از این موقعیت
استفاده کرد و تا توانست افرادی را گرفتار نمود و حتی
بعضی از یهودیان و مسیحیان را هم گرفته و بعد از گرفتن
رشوه آزاد می کرد. به هر حال جناب حاجی میرزا با
وجود حبس و زنجیر خوشحال و راضی و شاکر بود.
قنسول ایران به همین هم قانع نشد و زجر و بی احترامی و
آزار بیشتری را برای زندانیان طلب می کرد. از جمله: یک
شب قنسول ایران، عده ای از بزرگان مصر و ایرانیان مقیم
آنجا را به محل سفارت دعوت نموده و دستور داد که
جناب حاجی میرزا حیدرعلی را هم از زندان با پای در
زنجیر و دستان بسته بیاورند. ایشان به محض ورود به
مجلس، ابن زیاد را به خاطر آوردند. سلامی کرده و
نشستند و فرمودند: بلایا و حبس و اسیری همیشه شأن
اولیاء بوده و هست، ای اهل مجلس از ایشان پرسید که

چه فتنه و فسادى مشاهده نموده که مستحق چنین عذابى گشته ایم؟! مدعى این غریب تنها چه کسى است؟! ایشان چنان با قوت و قدرت صحبت می نمودند که قنسول دید که رسوا خواهد شد ناچار اشاره کرد که او را به زندان برگردانند.

جناب حاجى میرزا حیدرعلی از دوران حبس و زندان خاطرات شیرینی بیان کرده اند که نشان از خلوص و ایمان و ایقان ایشان دارد و به همین علت است که خداوند نیز به صرف فضل با ایشان معامله فرمود. یعنى قدرت داد که زجر و زندان بر ایشان آسان شود و همچنان که وعده داده بودند بعد از آزادى هم به زیارت حضرت بهاءالله مشرف گشتند و مورد عنایت قرار گرفتند و تمام مصائب و بلاىای خود را فراموش نمودند. ایشان سه ماه به زیارت مشغول بودند و مجدداً ایشان را برای خدمت و تبلیغ به ایران فرستادند. مسافرتهاى تبلیغى جناب حاجى میرزا حیدرعلی که تقریباً تمام ایام حیات ایشان را شامل می گردد مملو از داستانهای آموزنده و نشانه ای از توکل و ایمان و شجاعت بی نظیر و بی بدیل ایشان است.

خاتمه حیات

جناب حاجی میرزا حیدرعلی بعد از سالها اسارت و حبس دو مرتبه دیگر به حضور مالک ملیک مقتدر و توانا حضرت بهاء الله مشرف شدند و به امر مبارک به شهرهای مختلف ایران و قفقاز و ترکستان سفر کردند و از شهری به شهر دیگر و حتی به قراء و قصبات دورافتاده تشریف بردند و در همه جا با قدرت و نفوذ کلام و عمل پاک و عشق بی نظیری که داشتند به تبلیغ پرداختند و نفوس بسیاری را در ظل امر مبارک وارد نمودند. علاوه بر تبلیغ امر مبارک در تمام ایام حیات واسطه ارسال و نوشتن الواح مبارک نیز بودند و دائماً از الواح و آثار نازله نسخه برداری می نمودند.

بعد از صعود حضرت بهاء الله نیز مدافع نستوه عهد و میثاق الهی در مقابل ناقضین بودند و تا آخر ایام حیات به اراده حضرت عبدالبهاء حرکت می کردند و بالاخره در سالهای آخر عمر به امر مولای مهربان حضرت عبدالبهاء در ارض اقدس ساکن شدند و بنا به اراده آن حضرت به نوشتن سرگذشت ایام زندگی خود مشغول گردیدند که به نام "بهجت الصدور" مشهور است و این در حالی بود که از سن مبارکشان بیش از هشتاد سال می گذشت. از آثار دیگر ایشان می توان به کتاب دلائل العرفان اشاره نمود.

زندگی جناب حاجی میرزا حیدرعلی مملو از خاطرات زیبا و مهم و مستند تاریخی است، علاوه بر شیرینی گفتار بر بیداری و هوشیاری این مرد بزرگ و توانا و مبلغ و مدافع بی نظیر و باوفای دیانت بهائی، گواهی است صادق و شاهدهی است ناطق و کمتر کسی می تواند چون او به چنین خدمات ارزنده ای موفق شود.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی در سال ۱۹۲۰ میلادی در حالی که سن ایشان بیش از نود سال بود در شهر حيفا به درود حیات گفتند. مقبره ایشان در همان شهر

واقع است. یاد و خاطره این مرد بزرگ تاریخ عصر
رسولی همیشه در قلبها باقی است و هرگز از یاد نخواهد
رفت.

روحش شاد و روانش همیشه جاودان

بخش دوم

**داستانهای کوتاه
در مسیر تبلیغ**

مقدمه دوم

خاطرات تبلیغی جناب میرزا حیدرعلی مملو از داستانهای زیبایی است که در طول سفرهای خود بیان داشته و شرح مفصل آن در کتاب بهجت الصدور مرقوم گشته اما از آنجا که قرائت کلیه خاطرات ایشان برای همگان مقدور نیست بر آن شدیم تا قسمتهائی را جهت مطالعه دوستان عزیز که وقت کمتری دارند، تهیه نمائیم. با توجه به این که در گذشته سفرها اکثراً پیاده و یا با الاغ و اسب بوده و بیشتر راهها را سارقان در کمین، می توان سختی و مشقات این سفرها را تصور نمود. در عین حال جناب حاجی میرزا حیدرعلی با رنج معرضان که دائماً در تعقیبشان بوده و قصد ممانعت از تبلیغ و نهایتاً ورودشان به شهرها و قصبات را داشتند نیز گرفتار بوده اند ولی

خوشبختانه این مصائب و بلاها نه تنها اثری بر توکل و ایمان و ایقانشان نداشته بلکه بر سرور و نشاط و روحانیت ایشان و اطرافیانشان هم اثرات مفید گذاشته و آنان را به استقامت در بلاها و تبلیغ و خدمت بیشتر به امرالله تشویق و ترغیب نموده و لحظه ای از حرکت باز نداشته است. به همین جهت مورد الطاف حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء قرار گرفته و به خدمات ارزنده ای موفق گشته اند. از حق می طلبیم که روح آن مرد بزرگ و منقطع، شفیع ما در خدمت به آستان مولای مهربان گردد و سرمشق خوبی برای جوانان عزیز و کسانی باشد که مایلند راه او را ادامه دهند.

کتاب بهجت الصدور که با قلمی توانا نوشته شده و با استدلالهای قوی تبلیغی و با آیاتی از قرآن کریم و احادیث ائمه هدی مزین گشته، بسیار خواندنی و جذاب است اما به جهت سبک انشائی قدیم و بکارگیری کلمات مشکل که مورد اصطلاح آن زمان بوده، مطالعه آن کار چندان آسانی نیست. لذا بر آن شدیم که با خلاصه نویسی و تغییرات جزئی در حروفی مثل فانی به "من" در بعضی جملات و

یا کلماتی مثل جرنال به "پرونده" که امروزه بیشتر استفاده می شود، مهمترین مطالب را در اختیار دوستداران تاریخ قرار دهیم. باشد که آشنائی با سرگذشت ایشان بر اهمیت این هدیه گران قیمت که به ارزانی به دست ما رسیده بیشتر آگاه شویم و قدر آن را بدانیم و توجه داشته باشیم که چه نفوس با ارزشی حیات خود را وقف تبلیغ و انتشار این امر مبارک نموده و با چه زحماتی روبرو گشته اند.

بی شک آگاهی از چگونگی زندگی این مردان قوی و پر استقامت و وفادار تاریخ عصر رسولی می تواند درس بزرگی برای امروز ما و نسلهای آینده باشد. روحشان شاد و روانشان غریق بحر الطاف حضرت بی مثال باد.

ترفند زیر کانه

"سید جوانی از اهالی برازجان (شهری نزدیک بوشهر) در مسجد بیدآباد اصفهان ساکن بود. مدتی با او معاشرت داشتم و او خیلی مشتاق این امر بود به طوری که اظهار ایمان می کرد و من هم بعضی از آیات و الواح حضرت اعلی را برایش می خواندم و گاهی هم نسخه ای از آن را به او می دادم. کاملاً به او اعتماد کرده بودم و گاهی هم او را به منزل خود دعوت می کردم و با سایر احواء آشنایش می نمودم. او هم بیشتر اظهار خوشحالی و سرور می کرد، بعد از مدتی شنیدم که به یک نفر گفته بود: "من می خواهم بایان بیشتری را شناسائی کنم و بعد به حکومت گزارش دهم." این موضوع سبب نگرانی من شد. لذا نزد آقا سید محمد علی برادر آقا سید اسدالله که صاحب مسجد بود رفتم و گفتم: این سید برازجانی که در

مسجد ساکن است، بایی است و نوشتجات بایها را هم دارد و از طرف دیگر شخصی را فرستادم تا سید را از جریان با خبر نموده و فرارش دهد. آن بیچاره هم چنان ترسید که فوراً فرار کرد و حتی برای بردن وسائش هم به مسجد نیامد. چندین سال از این ماجرا گذشت. من به شیراز سفر کردم و از آنجا به طرف بوشهر رهسپار شدم. در بین راه به مسجد برازجان رفتم و ساکن شدم. ناگهان همان سید برازجانی وارد شد و بلافاصله مرا شناخت. دستم را گرفت و گفت: آیا بیاد می آوری که در اصفهان با من چه رفتاری کردی؟

گفتم: بلی، شما همان شخص بایی نیستی که از اصفهان بیرون کردند؟ حالا آمده ای اینجا و امام جماعت شده ای؟ بیچاره سخت برآشفتم و به التماس افتادم که مبادا کسی بشنود و از ترس تمام مدتی که من در برازجان بودم همه جا با من بود و خدمت می کرد و شام و چای فراهم می نمود تا وقتی که از برازجان خارج شدم."

خدا چه جواب می دهد؟!

جناب میرزا حیدرعلی با جناب آقا میرزا اسدالله و جناب آقا میرزا علی محمد ابن اصدق از طهران به عزم مسافرت به حضرت عبدالعظیم حرکت نمودند تا از آنجا هر یک جداگانه راه تبلیغ در پیش گیرند و هر یک به طرفی حرکت نمایند. بعد از رسیدن به مقصد چند روزی توقف کرده و با احباب و دوستان دیداری تازه نموده و سپس از یکدیگر جدا شدند. آن دو نفر به سمت خراسان و جناب حاجی میرزا به سوی همدان حرکت کردند. همچنان که روش اهل کاروان است هرگاه به محل امنی می رسیدند، توقف می کردند و قدری استراحت می نمودند تا برای حرکت بعد آماده شوند. جناب حاجی میرزا هم بعد از توقف چای حاضر می کردند و به هرکس که وارد می شد و یا از آنجا عبور می نمود چای تعارف می کردند.

یک نفر از اهل کاروان خواست اظهار ایمان و تقدس نماید که شاید چای شیرین تری نصیبش شود! لذا خدمت جناب حاجی میرزا آمد و گفت: در این قافله جمعیت بسیاری سماور روشن کرده اند و به هرکس چای می دهند ولی چون اکثراً مسیحی و یا بخیل هستند، خوشم نیامد و لذا به طرف شما آمدم. ایشان پاسخ دادند که خدا عادل است، فکر کن در روز قیامت، تو مسلمانی و از آب کوثر می نوشی و به بهشت می روی و آن مرد مسیحی از کوثر و بهشت محروم است و او را به جهنم می برند. در آن حال او می گوید: خدایا تو عادلی. این مرد مسلمان و من هر دو از طایفه و اهل شهر و علمای خود تقلید کرده ایم. او در خانه مسلمان متولد شده و من در خانواده مسیحی به دنیا آمده ام. حال چرا او را به بهشت و مرا به جهنم می فرستی؟ فکر می کنی خدا چه جواب می دهد. آن مرد که نامش عبدالرسول بود، هر پاسخی را که می گفت جناب حاجی میرزا حیدرعلی به او پاسخ می دادند. بالاخره عاجز ماند. چایش را خورد و به قریه شتافت و آخوند محل و جمعی از اهالی قریه را به کمک طلبید. آنها هم

آمدند و با جناب حاجی میرزا صحبت کردند و گفتند که مسلمانان، امامی مثل حضرت سیدالشهداء دارند که شفاعتشان می کند.

میرزا هم پاسخ دادند: بله، مسیحیان هم حضرت مسیح را دارند که شفاعت کند و چندین سؤال دیگر نمودند و جواب کافی شنیدند. آخوند و ملا عبدالرسول که خیلی تیز فهم و با هوش بودند مردم را متفرق ساخته و رفتند. اما خودشان دو نفری بازگشتند و گفتند که ما متوجه شدیم که تمام سخنان شما صحیح است و می خواهیم از حقیقت اسلام مطلع شده و مقلد نباشیم. جناب حاجی میرزا هم مقداری درباره عظمت اسلام و این که دین نباید تقلیدی بلکه باید تحقیقی باشد، صحبت کردند. هر چه بیشتر بیان می نمودند عطش آنان بیشتر می شد. جناب حاجی میرزا به آنان آموختند که اصل دین باید تحقیقی باشد اما در فروع دین و اجرای احکام دین می توان تقلید از عالم آن هم با شرایط خاص نمود. خلاصه آنان تا آخر شب با جناب حاجی میرزا بودند و

ایشان فرمودند: اگر بیشتر بخواهید بدانید به همدان تشریف بیاورید و تحقیق نمائید زیرا من عازم همدان هستم. بعد از ورود ایشان به همدان آن دو نفر آمدند و چون جناب حاجی میرزا حیدرعلی دانستند که آنان از حقیقت اسلام مطلع گشته اند، لذا فرمودند: ثمره و نتیجه اسلام ظهور قائم است و حضرت قائم مبشر به ظهور حسینی است که این ظهورات واقع شده است. و برایشان اثبات نمودند وقتی که آن دو نفر به یقین رسیدند، با مقداری از کتب و الواح مراجعت نمودند. بعدها شنیدم که در ایمان خود ثابت و مستقیم هستند و نفوسی را هم تبلیغ نموده اند.

درخواست معجزه

جناب حاجی میرزا حیدرعلی پس از ورود به همدان، ابتدا به منزل یکی از احبای کلیمی نژاد به نام آقا یهودای علاقه بند تشریف بردند و با احباب ملاقات نمودند. ایشان به مدت شش ماه در همدان بودند و با افراد زیادی صحبت کردند از جمله با شخص عابد و زاهدی ملاقات داشتند، قدری با او صحبت کردند اما گوش نداد. او می گفت: من تا معجزه ظاهری و حسی نبینم، قبول نمی کنم.

جناب میرزا به او فرمودند: هرکسی بین خود و خدا به فطرت ذاتی، کلام الهی را از کلام خلقی تمیز می دهد. جواب داد: بلی چنین است.

فرمودند: بیاناتی را تلاوت می نمایم به گوش فطرت بشنو و بگو این کلام از کیست. آنوقت لوح مبارک فارسی

را با هیمنه تمام تلاوت کردم. چند آیه که تلاوت شد به سجده افتاد و شکر نمود.

فرمود: این بیان حق است و ما بعد الحق الا الضلال (و آنچه بعد از حق است، گمراهی است) صد هزار معجزه در هر کلمه اش نهفته است. آن شب از تجدید دیانت با برهان و نسخ و تجدید شریعت آگاه شد و خواست که شب را با احباء باشد و بسیار منجذب و مشتعل گشت. نیمه های شب بود که همه را از خواب بیدار نمود و گفت: من قصه ای دارم که باید بیان کنم.

گفتند: بفرمائید، حتماً خیلی مهم است که همه را بیدار کرده اید.

فرمود: من اظهار ایمان کردم و دروغ هم نگفتم و با شما بودم اما هر قدر خواستم خودم را راضی کنم که نمازم را نخوانم، نتوانستم و اگر به شماها هم می گفتم، خلاف اعتراف و اقرارم بود. فکر کردم که چه باید بکنم. تصمیم گرفتم که به بهانه قضای حاجت به دستشوئی بروم. در آنجا شال خود را پهن کردم و نمازم را خواندم و بعد رفتم و خوابیدم. اما در عالم خود متحیر شده بودم. نمی دانستم

که خوابم یا بیدار، آنچه یافته ام آب است یا سراب؟ در افکار خود غوطه می خوردم که ناگهان به قلبم الهام شد که ای بیچاره نادان، این امر به قدری غالب و عیان است و قوت و برهانش آن چنان است که تو رفتی و نماز خود را پنهانی خواندی! آیا هیچ معجزه ای می توانست چنین تصرفی در قلبت نماید و اینطور آن را تسخیر نماید؟ کاملاً منقلب شدم و مطمئن گشتم.

این شخص بعدها به قدری منجذب و مشتعل شد که بارها به حبس و زجر مبتلا گردید و حتی یک مرتبه هم مردم به او هجوم بردند و می خواستند که او را شهید نمایند و زخمهای متعدد به او وارد کردند اما محکم و استوار باقی ماند.

نفس اماره

در توپسرکان مردی بود مسلم، صوفی مشرب، زردشتی مسلک و مرشد مآب. ایشان خود را یزدان پرست می نامید و بسیار بخشنده و تاریخ دان و مطلع بود. اما ادیان را به صورت ظاهر می شناخت و عده ای را هم زردشتی کرده بود. نامش میرزا اسماعیل خان بود. ما به خانه او وارد شدیم و او به اصطلاح اهل تصوف و با خضوع حقیقی نسبت به حضرت زردشت صحبت نمود و بعد از ناهار مرا به بالاخانه خانقاهش که معبدش نیز بود و به شکلهای و صورتهای مختلف از ستارگان تزیین یافته و آنها را واسطه فیض خداوند می دانست، دعوت کرد. چون می دانست که بهائی هستیم اظهار داشت: خوابی دیده ام و می خواهم که شما برایم تعبیر نمایید. خواب دیدم که فرزند

حضرت بهاء‌الله با خدم و حشم و خیمه و خرگاه تمام وارد منزل من شدند و امر فرمودند که خیمه ایشان را در بلندترین جبال مرتفع سازند و به همراهان دستور دادند که در شهر برای خود محلی انتخاب نمایند و متفرق بشوند. مردم صبح و شب می آمدند و مشرف می شدند و زیارت می نمودند و می رفتند. وقتی شما به این شهر آمدید و فهمیدم که بهائی هستید و بنده هم فدائی حضرت بهاء‌الله، خواستم که خواب مرا شما تعبیر نمایید.

عرض کردم: خوب متوجه شده اید، من بهائی هستم و خواب شما را تعبیر نموده و بر روی کاغذی می نویسم و در پاکت گذاشته آن را سربسته به شما می سپارم تا روز رفتن من صبر کنید، آنوقت آن را باز کنید و بخوانید. ایشان قبول کرد و من بر کاغذی چنین نوشتم: " که شما موفق به تصدیق و اذعان به امر مبارک نمی شوید و امرالله غالب و قاهر و مهیمن است و خیمه امرش را بر بلندترین قله های عالم برافراشته خواهد ساخت و به واسطه شما نفوسی از شهر می آیند و مؤمن می شوند. مانع ایمان شما باور به حسن سیرت و معاشرت و سخاوت شما است که گمان

نموده اید، می توانید یک قانون پوسیده سه هزار ساله را که حقیقت آن را هم نشناخته و فقط به صورت ظاهرش متوجه بوده اید، تجدید نمائید و زنده کنید و این اشتباهی است بسیار بزرگ."

ایشان اظهار داشت که این جا یک شهر اسلامی است اما من توانسته ام عده ای را به دیانت حضرت زردشت هدایت نمایم. به هر حال، جناب حاجی میرزا می خواستند که از آن محل به شهر دیگری بروند اما این شخص با خضوع و خشوع مانع می شد و مدت نه روز ایشان را میهمانی نمود و بسیاری از اعیان و بزرگان به دیدن جناب میرزا آمدند و ایشان موفق به صحبت با آنان شدند. بالاخره روز وداع رسید. او نامه را باز کرد و خواند و گفت: همان طور که من شما را شناختم، شما هم مرا خوب شناختید. پس بهتر است که من برای شما دعا کنم تا در ظل امر مبارک جانفشانی نمائید و شما هم در حق من دعا کنید که در امر حضرت زردشت فداکاری کنم. یکدیگر را بوسیدیم و خداحافظی کردیم. آنگاه جناب میرزا حیدرعلی در حالی که گریه می کردند، فرمودند: دعای شما در حق

من نزدیک به اجابت است اما دعای من در حق جنابعالی
مردود و فنا است و راه صعود و اجابت آن مسدود است
زیرا دوران حضرت زردشت تمام شده است.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی در خاطرات خود
می فرمایند: خدا پیامرزدش، او خیلی خوب می توانست
در ظل امرالله درآید و به خدمات بزرگی هم نائل شود اما
تعریف از خضوع و خشوع او مانع شد که او بتواند حقیقت
را بیابد و همین مطلب او را به توهم واداشت و از عمر
گرانها ثمری جز یأس و پشیمانی نیافت به فرموده خداوند
کریم: "و ما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم
ربی." یعنی کسی از نفس اماره مبری نیست به درستی که
نفس اماره به بدیها امر می کند، مگر اینکه خداوند رحم
نماید. (سوره ۱۲ آیه ۵۳)

ابواب برکات

در نراق مردی بود به نام حاجی آقاجان نراقی که او را کربلائی آقاجان می گفتند. این شخص معرض و مغرض بود ولی با کوشش جناب حاجی میرزا حیدرعلی مؤمن شد و بسیار شیفته و فریفته این آئین گشت، به طوری که از همه پیشی گرفت و در انقطاع و جانفشانی سرآمد همگان شد. موقعی که عصیان و طغیان شیخ عبیدالله از اهل سنت بروز کرد و به ایران حمله نمود و نفوس بی شماری از شیعیان را به اسم رافضی بودن به شهادت رساند، تجار نراقی و از جمله کربلائی آقاجان با پای پیاده فرار کردند در حالتی که ابداً توشه و ذخیره ای از آن همه اموال با خود نداشتند. گرسنه و خسته و تشنه و دل آزرده و درمانده پیاده راه می رفتند تا به محل امنی رسیدند.

کربلائی آقا جان در حالی که بسیار ناراحت بود دست خود را به آسمان بلند نمود و گفت:

خدایا! تو کربلائی آقا جان و کربلائی آقا جان تو،

اگر او این قسم رفتار کرده بود، راضی می شدی؟

طولی نمی کشد که فرج در کارش حاصل می شود و

آرامش می یابد و لوح منیع مقدسی به این مضمون به

افتخارش نازل می شود که می فرمایند: " ای قاف بین دو

الف (آقا)، نجوای کربت و محنت تو را شنیدیم، حق با

توست و ان ربک معک و یؤیدک. " (و به درستی که

پروردگار تو با تو است و ترا تأیید می کند) و ابواب برکات

بر وجه او و فرزند جلیل ایشان در عالم ملک و ملکوت

باز شد و آنان ترقی نمودند و به خدمات مهمه ای نیز

موفق گشتند.

اضطراب و اطمینان

جناب حاجی میرزا حیدرعلی نقل فرمودند که: مدتی با شخصی در مورد امر مبارک صحبت کردیم تا به مرحله ای رسید که کتاب خواست. کتاب ایقان را به او دادیم که به منزل ببرد و بخواند. منزل ایشان در کاروانسرا بود. کتاب را برد و در اطاقش مشغول به خواندن شد. بعدها تعریف کرد که ناگهان ترس بر من حاکم گردید. با خود فکر کردم که اگر کسی بیاید و این کتاب را ببیند و بفهمد که کتاب بایها است، جان و مال و آبرویم به خطر خواهد افتاد. برخاسته درب اطاق را بستم و دوباره شروع به خواندن نمودم، اما باز وحشت کردم که ممکن است شخصی فکر کند و بگوید که الان هنوز سرشب است، چرا درب اطاق خود را بسته است؟ و متوجه شود که لابد

کتاب بایبها را می خواند و به این علت است که درب خانه اش را بسته است. تصمیم گرفتم که بهتر است بخوابم. اما دوباره خیال به سرم زد که حتماً اگر این موقع بخوابم، مردم گمان می کنند که کتاب بایبها نزد من است و من حالا خوابیده ام تا بعداً که همه به خواب رفتند، بلند شوم و راحت آن را بخوانم. خلاصه آنقدر افکار مختلف به مغزم رسید که ناچار بلند شدم و کتاب را به طویله ای که در کاروانسرا بود، برده و در گوشه ای مخفی ساختم. آنگاه به اطاق خود باز گشتم. اما باز هم نتوانستم بخوابم. فکر می کردم که چگونه کتاب را بخوانم که کسی مطلع نشود!! آنقدر فکر کردم که این آیه مبارک به قلبم خطور نمود که می فرماید: *الا بذكر الله تطمئن القلوب*. (یعنی با ذکر خداوند قلبها مطمئن می گردد) رفتم و کتاب را آوردم و به تلاوت مشغول شدم و کم کم آرامش یافتم و به همین آیه در کتاب نیز رسیدم و متوجه شدم که در سوره ۱۳ آیه ۲۷ که قبل از این آیه است خداوند می فرماید: "لولا انزل عليه آية من ربه قل ان الله يضل من يشاء و يهدى اليه من اناب" یعنی (چرا نازل نشده است بر پیغمبر معجزه ای از

سوی پروردگارش، بگو خدا هرکس را که می خواهد،
گمراه می کند و کسی را که به او رجوع و انابه نماید،
هدایت می فرماید) و بعد می فرمایند: "راجعین منیبین"
یعنی (کسانی که راجع می شوند، توبه آنان پذیرفته
می شود و بسوی خدا باز می گردند). ایشان ادامه داده و
فرمودند که با تلاوت این آیات اشتیاقم بیشتر شد و با عجز
و زاری به درگاه خداوند توجه نمودم و از او راه نجات و
آب حیات خواستم، آنوقت به قلبم چنین گذشت که تو از
داشتن و خواندن کتاب آنقدر خائف و هراسان و لرزان و
پریشان گشته ای!! حال دقت نما و فکر کن و بین آن کس
که این کتاب از قلمش جاری شده و آن را نوشته، چه
قوت قلبی داشته است!! آیا این همان معجزه ای نیست که
بشر از آن عاجز است؟! و ملاحظه نما که چه نفوذی در
قلوب دارد که نفوس را با میل و رضا بلکه عاشقانه به
قربانگاه می کشاند و به شأنی منقلب و مطمئن می سازد
که از جان و مال و نام و ننگ می گذرند.

احساس کردم که راحت شدم و اطمینان و ایقان
حاصل گشت به طوری که حتی در هنگام روز و حین

معاملات تجاری خود به محض این که فرصتی می یافتم
به نسخه برداری مشغول می شدم و همین امر علت هدایت
نفوس بسیاری هم شد. به فرموده مولوی:
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا به پست

خوارق عادات

مرحوم مغفور جناب شریعتمدار حجة الاسلام مسلّم خراسان مجتهدی بی نظیر و عالمی شهیر و از امرالله مطلع و به یقین رسیده بود، به طوری که از طرف حضرت بهاءالله هم به لوح اقدسی مفتخر گردید. او این لوح مبارک را لفافه نموده و در کلاه زیر عمامه اش به جهت حفظ، نگهداری می نمود. این عالم شهیر، با اینکه معترف به رسالت حضرت بهاءالله بود و یقین داشت که ایشان دارای احاطه علمیه و شئونات قدرتی هستند و ثمره و نتیجه و موعود جمیع ادیان قبل می باشند اما در مسئله خوارق عادات و معجزات ذکر شده در کتابهای انبیاء متحیر مانده بود. ایشان می فرمود: تا این موضوع برایم حل نشود، قلبم آرام نخواهد شد.

عرض شد: از چه قبیل معجزه منظور نظرتان است؟
فرمودند: سنگ ریزه در دست مبارک حضرت رسول
اکرم (ص) جواهر شد و سوسمار بر رسالتش شهادت داد.
عرض شد: ظهور معجزات و خوارق عادات از انبیاء
الهی حق است و هیچ شک و شبهه ای در آن نیست. ولی
اهل بهاء به فضل الهی عاقل و حکیم هستند و صحبتی را
که طرف مقابل بتواند انکار و تکذیب کند و یا نسبت وهم
و اشتباه بدهد، بیان نمی کنند. لذا از جنابعالی سؤال
می نمایم که سنگ ریزه به امر مبارک تبدیل به جواهر
شود، در اثبات معجزه و خارق عادت بهتر است یا سنگ
ریزه بماند اما به امر مبارک رسول اکرم قیمت و بهایش از
هر جواهری بلکه از تمام جواهرات عالم بیشتر شود؟
فرمودند: البته این طور به مراتب مهم تر و بهتر است.
عرض شد: حجرالاسود در کعبه، اگر در بیابانی و
سنگلاخی افتاده بود، آیا بر سایر سنگها برتری داشت؟
فرمودند: خیر، نداشت.

عرض شد: اما به امر حضرت رسول اکرم اکنون محل
سجده عالمیان گردیده است و بوسیدن آن سبب نزدیکی

به خدا یا تقرب الی الله است و قیمتش از جمیع جواهرهای روی زمین هم بیشتر است. این معجزه حضرت رسول است و احدی از منکرین اسلام و ملتهای دروغین قبل هم نمی تواند انکار نمایند.

فرمود: صحیح است، اما مسئله سنگریزه را همه می توانند که انکار نمایند و اثباتش هم ممکن نیست مگر در بین مسلمانان که البته آنان هم تعبداً قبول می نمایند. ایشان بسیار خوشحال و راضی شدند.

بعد فرمودند: درباره سوسمار هم بفرمائید تا بیشتر مسرور و محظوظ گردیم.

عرض شد: سوسمار چند مرتبه به رسالت حضرت رسول اکرم شهادت داد؟

فرمودند: یک مرتبه.

عرض شد: زمان این شهادت چقدر بوده؟

فرمودند: یک ثانیه یا نیم دقیقه.

عرض شد: چند نفر این شهادت را شنیدند؟

فرمودند: تعداد معدودی.

عرض شد: اثباتش ممکن است؟

فرمودند: خیر، محال است.

عرض شد: قسم به خدا که انصاف داشته باش، من بقدر سوسماری هم نیستم که سی سال است در اطراف عالم فریاد می نمایم و به جمیع دلائل و برهان این دیانت را اثبات می نمایم که حق سبحانه و تعالی به ظهور مظهرش ظاهر شده است؟! بسیار خندیدند و به این امر اعتراف کردند و موقن و خاضع شدند.

سپس فرمودند: همین قوت بیان اهل بهاء و حاضر جوابی و حقیقت گوئی و کشف مطالب نیز خودش یک نوع معجزه است و معجزه بزرگی هم هست.

احتجاج طلاب

در شهر سبزوار که به مدینه الخضراء ملقب شده است به منزل مرحوم حاج محمد کاظم اصفهانی وارد شدیم. روزی صبح خیلی زود اول آفتاب، چند نفر طلبه به منزل حاجی محمد کاظم وارد شدند و در مجلس حضور یافته با شدت و غضب ذکر نمودند: آن شخص بهائی که آمده کیست و کجاست؟ ما آمده ایم و می خواهیم که با اوصحت کنیم و با دلیل و برهان بطلان او را ثابت نمائیم.

حاجی محمد فرمود: بسیار خوب، ما هم خیلی می خواستیم کسی پیدا شود و جوابش را بگوید و یا لااقل صحبت کند تا ما هم در این بین چیزهائی بفهمیم. نشستند و چای صرف شد. آنگاه جناب حاجی میرزا حیدرعلی این گونه به صحبت پرداختند:

عرض کردم: در دیانت حضرت بهاءالله هم مجادله علمی و دینی حرام است و هم جدال و نزاع. لذا بهائی و سائل جنگی و اسلحه با خود ندارد و شماها هم که به اصطلاح برای جنگ و جدل لفظی یا مجادله تشریف آورده اید!

گفتند: بلی، ما برای مجادله آمده ایم.

عرض کردم: بسیار خوب، من هم مجبورم که اسلحه را از شما بگیرم و با سلاح خودتان با شما جدال کنم.

گفتند: یعنی چه!؟

عرض کردم: شما به چه دلیل به حضرت رسول اکرم مؤمن شده اید؟

از صبح تا بعد از غروب، آنچه دلیل ذکر نمودند در حقیقت دلیل نبود و واضح و آشکار شد که دلیل قاطعی ندارند که ارائه نمایند بلکه هر چه بیان می نمودند باعث قوت جوابهای من می شد. صحبتها آنقدر شیرین و شنیدنی شده بود که هر کس برای کاری می آمد، همانجا می نشست و گوش می داد و خارج نمی شد. برخی هم برای تماشا آمده بودند. بالاخره به عجز افتادند.

گفتند: ای بی انصاف بی مروت، ما برویم و پیغمبر خود را که هزار و سیصد سال است از عالم رحلت فرموده، زنده کنیم تا بیایند و نبوت خود را برای شما اثبات نمایند؟ حضرت رسول اکرم وجود مبارکی بودند که مثل امیرالمؤمنین، مثل سلمان فارسی، مثل ابوذر و بلال به او مؤمن شده بودند که هر کدام معجزاتی می نمودند. شخصی صوفی مشرب و خوش صحبت نیز در جمع نشسته و حاضر بود.

گفت: اجازه بدهید جواب این دلیل آقایان را من بگویم. به ایشان اجازه داده شد که صحبت کند.

گفت: حضرت بهاءالله دامادی دارد که به او مؤمن است. این مقابل امیرالمؤمنین. فلان شخص را فلان جا دیده اید که شارب (سیبل) ندارد؟

گفتند: آری، می شناسیم.

گفت: داماد حضرت بهاءالله از عکا دست انداخته است و سیبلش را کنده است، همان طور که حضرت امیرالمؤمنین از کوفه دست انداخت و سیبل معاویه را کند. جمیع بی اختیار خندیدند.

بعد گفت: شخصی فارسی زردشتی در یزد است که ریشه‌های بلند و غنا و ثروت بسیاری دارد و از فارسی‌های بزرگ یزد است و در امر حضرت بهاء‌الله موقن و فداکار است این هم مقابل سلمان فارسی.

چوپانی است در کرمان، بی سواد ولی شاعر است و مؤمن و موقن به حضرت بهاء‌الله، قصیده هم در ستایش آن حضرت انشاء می نماید. این هم مقابل ابوذر.

حاجی عنبری است غلام حضرت حاجی میرزا محمدتقی افغان. نزد جمیع ناس معروف به امانت و دیانت و عفت است و موصوف به حسن سیرت. این هم مقابل بلال.

آقایان طلاب خیلی ناراحت شدند و چون جوابی هم نداشتند به فکر ایجاد شورشی بر علیه بهائیان در سبزوار افتادند. اما وقتی این وقایع به گوش جناب حجت الاسلام شریعتمدار معروف رسید. ایشان که خدا رحمتشان نماید، آن طلاب را از مدرسه بیرون نموده و از سبزوار هم اخراج کردند.

شجاع الدوله

به قوچان وارد شدیم. حاکم شهر جناب شجاع الدوله مرد بسیار مقتدر و توانائی بود و با جناب فاضل قائنی و جناب نبیل اکبر و حضرت شهید بن شهید جناب روحی ملاقات نموده بود. در همان اوقاتی که ما به قوچان رفتیم شخصی هم که نسبت به امر مبارک بسیار کینه و غرض داشت اما خود را به ظاهر بی غرض نشان می داد و پنهانی بر علیه امر مردم را تحریک می نمود به قوچان وارد شد و چند روزی هم میهمان شجاع الدوله بود. من متوجه شدم که او ممکن است در قلب شجاع الدوله هم ایجاد شبهه نماید لذا خواستم که با شجاع الدوله ملاقاتی داشته باشم و چون نوکرهایش دائماً با ما آمد و رفت داشتند، تقاضا کردم که در خلوت و محرمانه آمدن فانی را به عرض

برسانند. شجاع الدوله هم من را خواستند و سؤال نمودند که کیستم و چکاره ام.

عرض شد: شخصی سیاح هستم.

فرمودند: در حین سیاحت به عکا هم رفته ای؟ و اسم مبارک را آورده و گفتند که ایشان را دیده ای؟

عرض شد: بلی، رفته ام و ایشان را دیده ام.

فرمود: چه می گویند؟ و ادعایشان چیست؟

عرض شد: خود را موعود جمیع ادیان می دانند و آنچه را از انبیای قبل به روایت شنیده ایم در باره ایشان صدق می کند. بعد از بیانات و آیات و الواح فارسی هم مقداری برایشان تلاوت کردم. سپس گفتم که من از این طایفه نیستم و بدون غرض به حضورشان مشرف شدم و بدون مرض آنچه دانسته و دیده ام برایتان تعریف کردم.

فرمود: تا نفسی ایمان و ایقان به امری نداشته باشد اینگونه صحبت نمی کند و این قدر از بیانات او را حفظ ندارد. پس معلوم است که تو از این نفوس هستی. پس با من بی پرده صحبت کن چون من موذی و مغرض نیستم.

عرض شد: اگر فانی مؤمن و موقن است، باید حضرتش را در جمیع جهات اطاعت کنم. ایشان فرموده است که: اگر طالب سالک مجاهدی یافت شد با او از دلایل ظهور صحبت کن و از قرار معلوم جنابعالی طالب سالک نیستید. زیرا وجود مبارک و مقدسی که ده هزار نفر و یا زیاده‌تر به محبتش جان را فدا نموده اند، از نوع افراد معمولی مردم نیست و باید با تعظیم اسم مبارکش را ذکر نمود و چون با احترام ذکر نمودید، پس طالب سالک مجاهد نیستید.

خدا بیامرزدهش، فرمود: حضرت بهاء‌الله جل ذکره. بعد سخنان دروغ و نادرست آن شخص را ذکر کرد و غرض و مرض او ثابت شد و تهمت‌های او را برای شجاع الدوله اثبات نمودم. بسیار خوشش آمد و خواست محلی برای پذیرائی من مشخص کند که با التماس عذرخواهی نمودم. ایشان گفتند: پس باید هر روز صبح جهت صرف چای در خدمتش باشم و بعد از فراغت از نهار مرخص شوم. من هم پذیرفتم و مدت پنجاه روز در خدمتشان بودم و از جمیع جهات حجت بر ایشان تمام شد

و بعد از ظهرها هم مردم فوج فوج می آمدند و صحبت می شد و اذعان و اعتراف می نمودند.

لجاجت و غرض

مرحوم حاجی عبدالحسین برادر مرحوم حاجی محمد کاظم در قوچان تجارت داشتند و واسطه ارسال و دریافت نامه ها از پستخانه به ساحت اقدس بودند. فانی عریضه ای به این مضمون تقدیم نمودم: " در سبزوار آشکارا صحبت داشتیم و الحمدلله همه جا منصور و مؤید بودیم." و به وسیله جناب حاجی عبدالحسین ارسال نمودم.

روزی جناب حاجی عبدالحسین فرمودند: در این شهر شخصی عاقل و عالم و فاضل و حکیم به نام آقا میرزا حسین هست که منشی جناب شجاع الدوله است. شخصی است لامذهب، طبیعی و دائم الخمر، اما دیدنی است. به اتفاق به منزلش رفتیم و شب را تا صبح نشستیم

و همچنان صحبت داشتیم. از هر طرفی صحبت می کردیم که راه تبلیغ باز شود ولی او متوجه می شد و راه را مسدود می نمود. بسیار خوش صحبت و خوش فهم بود و اگر چه فانی عاجز شده بودم اما خلوص و محبتم نسبت به او بیشتر می شد و همتم در تبلیغ او زیادتر می گردید. شب را تا صبح نشستیم تا آفتاب جهانتاب بیرون آمد و ما خواستیم که مرخص شویم.

گفتم: از کتب و الواح این امر زیارت کرده ای؟

فرمودند: خیر.

گفتم: چرا؟

فرمودند: نخواستیم. وجدانم آزاد است.

گفتم: لجاجت و غرض است! این همه کتاب دارید و همه را هم مهمل و بیهوده می دانید فقط محض اطلاع می خوانید، اما سبب چیست که از خواندن کتب ما و اطلاع مقاصد ما فراری هستید؟

فرمودند: جناب حاجی محکومم کردید و عاجزم نمودید. از اول شب تا حال کوشیدم که بر شما پیروز شوم

اما آخر شما غالب شدید. حق با شماست و راست می گوئید. حال کتابی بفرستید تا بخوانم.

کتاب مستطاب ایقان را برایشان فرستادم. یک روز عصر از ما خواستند که به منزلش برویم. در بیرون خانه مشغول خواندن کتاب و منتظر ما بودند. تاوارد شدیم و نشستیم، کتاب را باز کرده و فرمودند: تا حال کتابی به خوبی و تمامی و فصیحی این کتاب نوشته نشده است. انبیاء و حکماء و علماء کل از آوردن یک سطر از مطالبش عاجزند و صاحب این کتاب ولو ادعای خدائی کند، حقش است و ثابت می فرماید و کل باید تصدیق نمایند. تمام شب را نشستیم. گاهی کتاب می خواندند و وقتی ستایش می کردند که در این کتاب شعور و درک و عقل و ایمان و ایقان جدید بدیعی در مردم خلق فرموده اند. این کتاب مبارک را تقریباً ده یا دوازده مرتبه خواندند و مایل بودند که از آن برای خودشان نسخه ای بنویسند. اما حاجی عبدالحسین یک جلد داشتند و به او تقدیم نمودند. بعد از مدتی کتاب احکام خواستند و سپس کتاب مستطاب اقدس را زیارت کردند و مؤمن و موقن و مطمئن به نبوات و

رسالات و ظهورالله شدند. آنگاه خمهای شراب را به جوی آب ریختند و تریاک و حشیش را هم ترک نمودند و خانواده خود را نیز تبلیغ کردند. ایشان بعد از آن به خانه های علماء می رفتند و با آنان گفتگو می کردند و هر قدر او را از این کار نهی می کردیم، فایده نداشت. عده بسیاری را به امر مبارک دلالت و هدایت کردند و به اندازه ای علماء را عاجز نمودند که آنان مرا مسئول این امور دانستند و از شجاع الدوله اخراج مرا خواستار شدند.

لوح مزاح آمیز

همان طور که قبلاً گفته شد پیشرفت تبلیغ در سبزووار سبب شد که فانی پس از ورود به قوچان، عریضه ای به حضور مبارک تقدیم دارد. مضمون اینکه "در سبزووار آشکارا صحبت داشتیم و الحمدلله همه جا منصور و مؤید بودیم." لوح منیعی در جواب عریضه فانی نازل که به حالت مزاح می فرمایند:

" تو اقرار به بی حکمتی کردی و باید حد بخوری و الله هو الغفور الرحیم و یبدل السيئات بالحسنات." (و خداوند بخشنده و رحیم است و تبدیل می کند گناهان را به نیکیها) دانستم که امری و یا حادثه ای اتفاق خواهد افتاد ولی چون یبدل السيئات بالحسنات بشارت داده اند

لذا به اسم الله و فی سبیل الله (به اسم خدا و در راه خدا) خواهد بود.

در قوچان یک مجتهد اهل همدان بود به نام ملا کاظم، او از مجتهدین بزرگ قوچان بود. اخراج یا حبس من را از شجاع الدوله درخواست نموده بود.

شجاع الدوله پاسخ داد که با او صحبت کنید و اگر از جواب عاجز شد، همه عجزش را می بینند و می فهمند، آنوقت او را اخراج می کنیم و حتی قتلش مشروط به فتوای شما است. ولی اگر اکنون اخراج شود نسبت ظلم و بی انصافی می دهد و من راضی نیستم که نفسی را بی گناه اخراج نمایم.

به هر حال مجبور به رویارویی و گفتگو با ایشان در خانه شجاع الدوله شدیم. علمای اعلام و اعیان و امرآء به خانه ایشان وارد شدند و خدام و فراش و تماشاچی فراوان آمدند و مشغول به صحبت شدیم.

عرض شد: شخصی مؤمن به تورات است و آن را کتاب خدا دانسته و می گوید در تورات پنجاه مرتبه ذکر شده که شریعت تورات و احکام آن ابدی است و حضرت

عیسی نسخ تورات نمود و به حکم تورات او را مدعی کاذب دانستیم و لذا شهیدش نمودیم. شخص دیگری مؤمن به انجیل است و می گوید که صریح انجیل است که آسمان و زمین ممکن است زایل شود ولیکن کلام ابن الانسان لن یزول ابداً (آسمان و زمین از بین می رود اما کلام پسر انسان ابداً از بین نخواهد رفت) به حکم کتاب نستغفرالله حضرت محمد را کاذب و نتوب الی الله (و به درگاه خدا توبه می کنم) باطل دانستم. خدای عادل به چه برهان مؤاخذه و عقاب می فرماید؟

فرمودند: در تورات و انجیل این نصوص و تصریحات نیست.

عرض شد: کتاب بیاورند. کتاب آوردند و ثابت نمودیم.

فرمودند: تحریف نموده اند.

عرض شد: اولاً تحریف کتابی که امتی به آن کتاب مؤمن و موقن شده اند، عقلاً ممتنع و محال است و اگر بر فرض، جمیع سلاطین و علماء و بزرگان متفق شوند که کلمه ای را از کتاب خدا زیاد و یا کم کنند و یا بردارند و

کلمه دیگری به جایش بگذارند البته عاجزند زیرا کتاب که یکی یا دو تا و در یک شهر و یا یک مملکت نیست بلکه در عالم منتشر است و باز اگر بر فرض محال سلطان مقتدری حکم کند که کتاب را از هر کس بگیرند و از هر جا بیاورند، باز نفوسی هستند که از ترس خدا و یا برای حفظ کلام الهی از اجرای این حکم سرباز زده و کتاب دینی خود را به هر قیمتی که شده، مخفی و حفظ می کنند. ثانیاً خدا می فرماید: انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون. (ما آیات را نازل می کنیم و ما خودمان آن را حفظ می کنیم) ثالثاً هر امتی به حکم کتاب خود مؤاخذه می شود. اگر پیشینیان، کتاب را تحریف کرده باشند، جرم آیندگان چیست؟ آنان کتاب را من عندالله می دانند و طبق قانون آن عمل می کنند و چگونه خداوند می خواهد آنان را عقوبت نماید؟ رابعاً خداوند در همه جای قرآن کتاب موجود در دست امته را تصدیق و تأیید می فرماید از جمله: مصداقاً لما بین یدیه یعنی (آنچه در دستشان است، مورد تصدیق است) و یا مصدق لما معکم (کتابی که با خود دارند مورد تصدیق است) و یا و لما جائهم کتاب من

عندالله مصدق لما معهم (و چون کتاب از جانب خدا آورده شده و با ایشان است، مورد تصدیق است) و قل فأتوا بكتاب من عندالله هو اهدى منهما اتبعه (بگو بیاورید کتابی از جانب پروردگار که هدایت کند هر که را که پیروی نماید). اگر تحریف شده است بین یدیه یعنی (در دستشان است) چه معنی دارد؟ و مصداق لما معهم یعنی (با ایشان است) مفهومی چیست؟ درحالی که شما معتقد هستید که کتاب اولیه موجود نیست و آنچه در دست کلیمیان و مسیحیان است، تحریف شده است و علاوه بر همه این براهین محکمه و دلائل متقنه، هنوز ظهوری ظاهر نشده بود که مخالف هوایشان باشد تا کتاب را تحریف نمایند.

تمام حاضرین حتی برخی از علماء هم اذعان و اعتراف نمودند و برهان را کامل دانستند. جناب ملا کاظم به تحریف منصوص در قرآن و اخبار متمسک شدند، چنان که صریح است: یحرفون الکلم عن مواضعه. یعنی کلمات را از موضع و محل خودش تحریف کرده اند.

عرض شد: تحریف کلمه است از آنچه برای آن وضع شده است. الکلّمه لفظ مفرد برای موضوع مفرد است نه برای کل کتاب و ایشان از جواب عاجز ماندند.

حضرت شجاع الدوله فرمود: صحبت‌های حاجی میرزا حیدرعلی جمیع محکم و متقن و بلاجواب است. جناب ملا کاظم که شیخ العلماء بود متغیر شد و قهر کرد و خواست برخیزد. اما شجاع الدوله عذر خواست و ایشان را نشانید.

ملا کاظم فرمودند: جناب شجاع الدوله حمایت بابی می فرمایند، اگر این شخص مسلمان است چرا از تورات و انجیلی که ما خبر نداریم، استدلال می کند؟

عرض شد: همه شنیدند و دیدند که با کتاب قرآن هم تطبیق نمودم.

فرمودند: از تو سؤال می کنم، قرآن را کتاب خدا می دانی یا نه؟

عرض شد: خدا و جمیع اولیاء و انبیاء و ملائکه و غیب و شهود و حاضرین را گواه می گیرم که قرآن

کتاب الله و متابعت از آن واجب و جمیع آنچه در آن نازل شده است، حتماً واقع خواهد شد.

فرمودند: نص کتاب است: ولکن رسول الله و خاتم النبیین (ولیکن رسول خدا و خاتم پیامبران است)

عرض شد: در تورات و انجیل این مضمون محکم تر و صریح تر است.

فرمودند: سرکار شجاع الدوله بشنوید، عاجز شد و متمسک به تورات و انجیل شد.

عرض شد: بسیار خوب، از شهادت تورات و انجیل می گذریم. آیا در قرآن فرموده است منم آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی؟ یا نفرموده است؟
فرمودند: بلی، فرموده است.

عرض شد: صادق است یا نستغفرالله ادعای بدون حقیقت است؟

فرمودند: حق و صدق و یقین است.

عرض شد: همین طور که نسبت انبیای قبل به آن حضرت صادق است، نسبت انبیای بعد هم به آن حضرت صادق است. چنانکه می فرماید: اما النبیین فانا یعنی (همه

پیامبران من هستم.) بنابراین شامل همه گذشتگان و آیندگان است.

شجاع الدوله فرمود: حال جواب این استدلالش را چه می فرمائید؟

فرمودند: جناب سرکار، خاتم النبیین از آیات محکمات قرآن است و این بیانات و اخبارات از آیات متشابهات.

عرض شد: معنی خاتم النبیین را ائمه اطهار سلام الله بهتر می دانند یا علمای اسلام؟

فرمودند: البته ائمه معصومین و آنچه معنی کنند البته حقیقت است و شبهه در آن نیست.

عرض شد: در خطبه نهج البلاغه و زیارت حضرت رسول از امیرالمؤمنین است که می فرمایند: الخاتم لما سبق و الفاتح لما استقبل یعنی (ختم کننده پیامبران سابق و شروع کننده برای پیامبران آینده هستم.) علماء انکار کردند. خواستیم کتاب بیاورند تا ثابت کنیم اما ملا کاظم فرمود که صحیح است و در نهج البلاغه و زیارت هست و خوانده ایم.

موضوع را عوض کردند و فرمودند: حضرت رسول اکرم جهت صدق دعوی خود معجزاتی آورده اند، معجزه این ظهور چیست؟

عرض شد: به هر قسمی که معجزه حضرت رسول را برای منکرین از امم قبل ثابت می نمایند، هزار برابر آن را برای حاضرین ثابت می کنم.

دوباره گفتند: جناب شجاع الدوله، بشنوید که متشبهت به منکرین امم قبل شد.

شجاع الدوله فرمود: این بی انصافی است صحبت ایشان و استدلالش درست است. حضرت رسول در این مجلس تشریف ندارند که معجزاتشان را مشاهده نمایم. صاحب این امر هم در این مجلس حاضر نیست تا امتحانش کنیم و چنان که امت قبل منکر حضرت رسول هستند شماها هم منکر این شخص هستید. برهان کامل است و حجتش بالغ. به هر دلیل که معجزات حضرت رسول را برای منکرین ثابت کنید او هم می گوید حاضرم هزار برابر آن را در مقابل ثابت نمایم.

ملا کاظم تعرض نمود و فرمود: سرکار شجاع الدوله می خواهند امروز همه حاضرین را از اسلام بیزار نمایند و همه را بابی کنند. بین جناب سرکار و علماء گفتگو شد و می خواست به کدورت تبدیل شود. فانی برخاست و ذکر نمود: عرضی دارم، از جناب سرکار و حضرت شیخ العلماء مسئلت دارم که گوش کنند و قبول فرمایند.

فرمودند: عرضت چیست؟

ذکر شد: حضرات بفرمایند تشریف داشته باشند و فانی ملتزم می شوم که از منکرین و معرضین قبل سخنی نگویم و فقط به ذیل کتاب قرآن متوسل شوم و از شواهد غیر کتاب بگذرم. همگی نشستند اما با غضب و ناراحتی! قلیان آوردند و فانی هم ساکت نشستم.

ملا کاظم فرمودند: ما مسلم و مؤمنیم باید از قرآن حکایت و استدلال نمائیم.

عرض شد: صدق و یقین است. ولی سئوالی دارم.

فرمودند: بگو.

عرض شد: اگر احادیث و اخبار مخالف با قرآن شد،

تکلیف چیست؟

فرمودند: قرآن را باید ملاک گرفت و آثار مخالف را رها نمود.

عرض شد: اگر مطلبی و بیانی در قرآن مکرر نازل شده باشد و خلافش در جای دیگر چه باید کرد.

فرمودند: مکرر را باید قبول کرد و پذیرفت و متابعت نمود و مخالفش را اگر بتوانیم با او تطبیق کنیم که عمل می کنیم و الا باید بگذریم.

عرض شد: از اول قرآن الی آخر قرآن در همه جا خوارق عادات نقل شده و معجزاتی که روایت شده را از خود نفی و سلب فرموده اند و در همه جا وحی را حجت دانسته و کتاب را کافی شمرده اند و همه جا جدل کننده با آیات قرآن را وعده عذاب فرموده اند و همه جا مؤمنین و موقنین به کتاب را ستایش فرموده و هر حسن و فضلی را به مؤمنین در ظل کتاب نسبت داده و همه جا دروغ گویان به آیات را کور و کر و گنگ و گمراه و خر و سگ و وحشی و مرده و کافر و نجس و شیطان و عاجز و ذلیل و جاهل و حیوان و اهل جهنم و اهل گناه فرموده اند. بلی، در قرآن اقتربت الساعة و انشق القمر (قیامت نزدیک است

و ماه دو قسمت شد) ذکر شده است. اما اولاً تحدی به آن نفرموده اند. یعنی نفرموده اند که مثلاً فأتوا بشق القمر ان کنتم صادقین (شق القمر بکنید اگر از راستگویان هستید.) ولی در ذکر کتاب می فرماید: فأتوا بسورة من مثله و الدعوا شهدائکم من دون الله ان کنتم صادقین (بیاورید سوره ای مثل این و از شاهدان خود هم کمک بگیرید اگر از راستگویان هستید.) ثانیاً آیه اقتربت الساعة و النشق القمر را مفسرین قرآن نوشته اند که از علائم قیامت است. ثالثاً از شاعر عرب زبان (امرء القیس) نیز دنت الساعة و النشق القمر موجود است. رابعاً اگر چنین واقعه ای اتفاق می افتاد چون از عجایب و غرائب در عالم بود، علماء زمان وقوع آن را می نوشتند.

فرمودند: صریح کتاب ماست و ما مؤمن هستیم و برایمان حجت است و شما گفتید که آنچه در کتاب است محقق الوقوع است.

عرض شد: محقق العقول است یا محقق مفهوم المتوهمین.

فرمودند: این صحبتها مردود است و صریح کتاب است.

عرض شد: صریح کتاب ما هم چنین است که می فرمایند: هل سقطت النجوم؟ قل ای اذ كان القيوم فی ارض السر یعنی آیا ستاره ها از آسمان ریخت؟ بگو: بلی، وقتی که حضرت قیوم در ادرنه بودند.

شجاع الدوله فرمود: صحیح است، من با حضرت والا حسام السلطنه بودیم با سوار و لشکرهای بسیار و بعضی خوابیده بودیم. ما را بیدار کردند و نشستیم و جمع شدیم و تماشا کردیم و تعجب و تحیر نمودیم زیرا ستاره ها فوج فوج به قدر دو ساعت به قسمی از آسمان می ریخت که زمین روشن می شد و بسیاری از مسافرین و زارعین بیدار بودند و دیدند و بعد هم از زوار کربلای معلی و مکه معظمه سؤال نمودیم و از دول خارجه هم پرسیدیم کل اظهار رؤیت نمودند ولکن قصه شق القمر منتهی به روایت بعضی از مسلمین است.

جناب ملا کاظم و سایر علماء متحیر و مات و مبهوت به سخنان جناب سرکار گوش می دادند و مترصد

بودند که چه جوابی بدهند که ناگهان ملا کاظم با سرور فراوان فرمودند: اگر ستارگان به زمین ریختند، پس این ستاره ها در آسمان چیست؟
عرض شد: اگر ماه پاره شد، پس این ماه در آسمان چیست؟

در این وقت همه حاضرین به خنده افتادند و جناب شجاع الدوله فرمودند: که دیگر صحبت نشود. و امر فرمودند که ناهار حاضر کنند.

بعد از صرف نهار، چای و قلیان آوردند و پذیرائی نمودند. جناب سرکار فرمودند: ما خواستیم به حقیقت مطلبی را بفهمیم. اما هر چه صحبت بیشتر شد، باب شبهه هم در اسلام و ایمان ماها بیشتر شد. ما باید اسلام و ایمانمان را حفظ کنیم.

ملا کاظم با سرور فرمود: البته چنین است. این اشخاص در القاء کردن شبهه و از صراط مستقیم منحرف ساختن و گمراه کردن کمال مهارت را دارند. ده آیه متشابه و بیست حدیث آحاد حفظ کرده اند و کمر را برای گمراه کردن مردم بسته اند.

عرض شد: اگر چه فانی را از صحبت منع کردند ولی این کلمه را عرض کنم و امید دارم. جناب مجتهد، شما آیات محکم تلاوت فرمائید و احادیث متواتره بخوانید و خلق را نگذارید که گمراه شوند.

باز صدای خنده حضار بلند شد. اما جناب شجاع الدوله اجازه ندادند که تعرض و کدورت حاصل شود.

فرمودند: جناب آخوند، بیانی بفرمائید که ایمان را تازه کنیم و این مغز را شستشو دهیم. جناب ملا کاظم هم با جلال و عظمت فرمودند: جناب سرکار، خداوند متعال در کتاب مستطاب و فرمان واجب الاتباع خود هر مطلبی را که اهمیت دارد و جمیع باید بیدار و هوشیار باشند از آن غفلت نفرموده و سوگند یاد می کند و مطلبی را که بیشتر اهمیت داشته سوگند بیشتری فرموده است مثلاً در سوره والشمس یازده مرتبه سوگند یاد کرده و می فرماید: به تحقیق رستگار شد هرکس که نفسش را تزکیه نمود و ضرر و خسارت دید هرکس که نفسش را آلوده نمود و تباه کرد.

تقاضا کردم که جواب عرض شود اما جناب سرکار فرمودند: ابدأ صحبت فرمائید.

برخاستم و از ملاکاظم خواستم که شفاعت فرماید تا این مسئله را هم جواب دهم. اجازه دادند. عرض شد: فانی تزکیه نفس نموده و یازده مرتبه قسم یاد نمودم اما آقایان دسیسه نموده و تباه کردند زیرا مدت هفت ساعت است که آنچه عرض شد به آیات آفاقیه و انفسیه و کتب ربانیه و صحف قیمه تطبیق نموده و شاهد آوردم و این مطالب را در هیچ کتابی نخوانده ام و از معلمی نشنیده ام بلکه به صرف وجدانیات خود بوده است. اما دیگران آنچه گفته اند در کتب خوانده اند و تحصیل نموده اند.

معلوم بود که ضوضائی برپا خواهد شد. قصد نمودم که چون از نزد حاکم مرخص شوم فوراً قوچان را ترک نمایم تا مبادا فتنه ای برپا شود. جناب سرکار فانی را تا غروب نگه داشتند و اظهار ایمان و ایقان نمودند و حقیقتاً مظاهر دجال را هم به خوبی شناختند. چون مرخص شدم و به منزل رسیدم، دیدم عده ای از بزرگان و اعیان و حتی بعضی از علماء در منزل حاضرند و از غلبه امرالله اظهار

وجد و سرور می نمایند و تا نزدیک صبح نشستند و تلاوت آیات شد. فانی هم با خود حساب کردم که اولاً جناب حاکم به قدری مقتدر است که کسی جرأت ضوآء ندارد. ثانیاً اگر بروم حمل بر ضعف ایمانم خواهد شد. پس متوکلاً علی الله منتظر ماندم و مطمئن بودم که آنچه پیش آید سبب و علت ارتفاع بیشتر امر مبارک خواهد شد و برای فانی هم سعادت است، لذا خوایدم. ناگهان خبر آوردند که خلق با چوب و چماق در حال هجوم به منزل هستند. لباس پوشیدم و به جناب آقا حسین و جناب آقا محمدصادق عرض کردم که اینها با من کار دارند. خوب است که من بیرون بروم تا اقلأ آثار و الواح و نوشتجات محفوظ ماند و شماها هم گرفتار نشوید. شاید شما بتوانید آتش فتنه را خاموش کنید.

از خانه خارج شدم که ناگهان حدود دوهزار گریگ بر سرم ریختند و با سب و لعن و ضرب و شتم مرا به داخل حیاط مدرسه بردند. در میان ازدهام جمعیت ملا کاظم ایستاده بود. به محض ورود آب خواستم. چون شیعیان معتقدند که به خاطر امام حسین نباید از آب دریغ

نمایند و هرکس آب بخواهد به او می دهند. من هم فکر کردم که تا می روند و آب می آورند با مردم سخن بگویم و حجت را تمام کنم. ملا کاظم فهمید و دستور داد دهانم را بستند. بعد از مدتی آب آوردند. من هم نخوردم. ملاکاظم با چوبدستی بر سرم کوبید و گفت: حالا هم تزویر می کنی و می خواهی مثل شهدای کربلا تشنه بمانی؟ باید سنگسارت کنیم. دیگر چه وارد شد خدا می داند. با چوب و چماق و سنگ و هر چه بدست آوردند، کوتاهی نکردند و حق شاهد است. چون به خارج شهر رسیدیم در اطاقی محبوس نموده و رفتند. قریب نیم ساعتی شد که باز گشتند و گفتند: جناب آخوند حکم کرده که اگر کتب و نوشتجاتش را تحویل داد، آزادش کنید که به هر جا می خواهد برود و اگر نشان نداد، سنگسار و پاره پاره اش کنید. فانی هم متوجه شدم که ملا کاظم می خواهد جهت فتوای قتل مدرکی داشته باشد. لذا جواب دادم که دیشب جناب سرکار مأمور فرستادند و همه کتب و نوشتجات را بردند و حال نزد جناب سرکار شجاع الدوله است. این سخن آتش نمرودی را به برد و سلام تبدیل نمود. دو سه

نفر از اشرار به شهر رفتند و بعد از یک ساعت دوباره آمدند و فانی را بیرون آوردند و خودشان مقابل خلق ایستادند و گفتند: برو، به هر کجا می خواهی برو و نگذاشتند که خلق بیایند و آزار بیشتری برسانند.

فانی حرکت کردم و تا می توانستم رفتم و گاهی به عقب نگاه می کردم و می دیدم که هنوز ایستاده و مراقب هستند. بالاخره از شهر بسیار دور شدم و به قریه ای رسیدم. سر و پای برهنه، سر و دست شکسته و خونین با لباسهای پاره. چند نفری از اهل قریه وقتی مرا با آن حال زار دیدند، گمان نمودند که از دست حکومت فرار کرده ام ولی وقتی صحبت‌هایم را شنیدند و متوجه بی گناهی من شدند، رقت قلب حاصل شد. خونها را شستند و زخم‌هایم را بستند و لباسی دادند و چای آوردند و فانی را به خانه بردند و ناهار دادند و مخفی کردند که بعداً به خراسان بفرستند.

آن روز و آن شب را در قریه سپری نمودم. نیمه های شب سه چهار نفر سوار وارد قریه شدند و از من سراغ گرفتند. اهل قریه انکار کردند اما من صدایشان را شناختم

و متوجه شدم که از دوستان هستند لذا گفتم که دوست هستند. آمدند و معلوم شد که آقا میرزا حسین عقب من فرستاده است. آنان گفتند که ایشان دوازده نفر سوار آماده نموده و هر سه نفر را به طرفی فرستاده تا شمارا پیدا نمایند. مبلغ پنج ریال از آنان گرفتم و با عبائی که برایم به همراه آورده بودند به کدخدا و اهل قریه دادم و با آنان خداحافظی نمودم. از قریه تا شهر سه فرسخ راه بود و من اسب سواری نمی دانستم و بسیار مجروح و خسته و دردمند هم بودم. مأمورین گفتند که باید قبل از طلوع به محل برسیم. ناچار مرا به پشت اسب بستند و به سرعت حرکت کردند تا به قوچان رسیدیم. از شدت گریه و ناله اهالی خانه من هم به گریه افتادم. سپس سرگذشت خود را بیان داشتم و گفتم آنچه به فانی رسیده از جانب خدا بوده و مصداق لوح مبارک که می فرمایند: "باید حد بخوری" ظاهر شده است. حاضرین هم ذکر کردند که بعد از بیرون رفتن شما از خانه، چنان ضوضائی به راه انداختند که بیم آن می رفت که به این خانه هم هجوم کنند و وقتی هم که جناب سرکار از خواب بیدار شدند زمانی بود که شمارا از

شهر خارج کرده بودند. اما همین که جناب سرکار از جریان مطلع شدند به قدری ناراحت و عصبانی بودند که فقط فحشهای رکیک به ملا کاظم و سایر علماء می دادند و کسی هم جرأت تکلم نداشت. ملا کاظم و علماء موضوع را بکلی انکار کردند و گفتند که از این جریان ابداً اطلاع نداشته اند و طلاب و سادات خودشان خودسرانه این فتنه و فساد را برپا کرده اند و چون جناب حاکم بسیار متغیر بودند، فراموش کرده بودند که افرادی را به دنبال شما بفرستند لذا آقا میرزا حسین تعدادی سوار فرستادند که شما را پیدا کرده و بیاورند.

به هر حال، نشسته و شکر می نمودیم که خبر دادند جناب شجاع الدوله صبح از خانه بیرون آمده و دستور داده اند که مأموران داخل مدرسه شوند و درب مدرسه را ببندند و جمیع طلاب را کتک بزنند و دست بسته بیاورند و بعلاوه چند سید و آخوند دیگر را هم دستور داده اند که بیاورند. مختصر آنکه خبر آوردند که سی و پنج نفر از آخوند و سید را هم گرفته اند. به دستور حاکم تا عصر همه را چوبکاری کردند و حبس نمودند.

جناب میرزاحسین به جناب حاکم (شجاع الدوله) نوشتند که حاجی میرزا حیدرعلی را محض خدمت به جنابعالی پیدا کرده و آورده ام و اکنون اینجا هستند. جناب شجاع الدوله به قدری خوشحال شده بودند که در پاسخ نوشتند: حسین منی و انا من حسین. منظورشان این بود که میرزاحسین از من است و من هم از حسین.

نام جناب شجاع الدوله حسین قلی خان بود و این اظهار محبت را نسبت به میرزاحسین نمودند و پنجاه تومان انعام هم برایش فرستادند و نوشتند: تو از عهده خلق شرور بر نمی آئی. حاجی میرزا را فردا هنگام طلوع صبح به خانه من بفرست و حاجی میرزا حیدرعلی به همه بگویند که سرکار فرستادند و مرا آوردند.

وقتی به خانه حاکم رسیدم خانواده های اشرار کتک خورده و محبوس هم خبر شدند و حدود سیصد، چهارصد نفر زن و کودک با گریه و ناله و زاری آمدند. من هم شفاعت نموده و حاکم زندانیان را آزاد نمودند. آنگاه شجاع الدوله پرسیدند: بر شما چه گذشت؟!

عرض شد: قریب دوماه بود که فانی از قوت و نفوذ امرالله و جانبازی احباء الله بشارت می داد و جناب سرکار هم از شجاعت و قوت قلب و علو استقامت خود. حق سبحانه و تعالی به صرف فضل خواست هر دو را بر عالمیان ظاهر فرماید. سپس لوح مبارک منیعی را که خبر از گرفتاری من به کنایه واضح تر از تصریح می فرمایند، برایش تلاوت نمودم و متذکر شدم که حضرت شجاع الدوله سبب ظهور "هو الغفور الرحیم" شدند و مصداق آیه مبارکه "یبدل السیئات بالحسنات." ایشان هم شکر کردند و سجده نمودند.

عاقبت ملا کاظم در قوچان

جناب متصاعد الی الله افنان کبیر آقا میرزا حسن از طریق یزد و مشهد مقدس به عزم طواف ملا اعلی وارد قوچان شدند. من هم به جناب شجاع الاوله حاکم قوچان اطلاع داده و از نسبت ایشان به حضرت اعلی و ایمانشان به جمال اقدس ابھی و عزم طوافشان مقداری صحبت نمودم. ایشان فوراً عمارت زیبای خود را که در باغی خارج از شهر بود، برای ایشان آماده ساختند و خواستند که از آن حضرت دیدن نمایند. محض حکمت امر فرمودند که ابتدا ملا کاظم از ایشان دیدن کنند و بعد خودشان به زیارت ایشان مشرف شدند و کمال تعظیم و احترام را فرمودند و حکم دادند که من نیز به مدت پانزده روز دیگر در قوچان بمانم. اما جناب آقا میرزا حسین منشی، یا به

اشاره حاکم و یا با صلاحدید خودشان به من فرمودند: خوب است بی اجازه حضرت شجاع الدوله حرکت کنید زیرا تا زمانی که شما در قوچان هستید، ایشان نگران هستند و راضی هم نمی شوند که اجازه رفتن بدهند و البته مالاها به خراسان شکایت نموده اند و اگر شما را از مشهد بخواهند مجبور به تحویل خواهند بود و از طرف دیگر بودن شما در این شهر با دشمنان متعصب و جاهل تحت هزار نوع خطر است و برای سرکار آقا هم البته مشکلات فراوان حاصل می شود. لذا فانی و جناب آقا غلام حسین و آقا محمد صادق به طرف سبزوار حرکت کردیم و از راهی که آمده بودیم، دوباره باز گشتیم و البته در هر منزلی که توقف نمودیم با کسانی که قبلاً صحبت کرده بودیم، ملاقات کرده و تقویت روحانی نمودیم. هنوز در یکی از قصبات بودیم که یکی از احباب وارد شد و گفت: بعد از رفتن شما سی نفر سوار از مشهد آمدند و شما را با جناب افنان می خواستند. به آنان گفتند که ایشان به سبزوار رفته است و دستور دادند که حاکم سبزوار شما را تحویل دهد و از طرف دیگر مرا فرستادند تا به شما بگویم که به سبزوار

وارد نشوید و از بیراهه به شاهرود بروید. در مورد جناب افنان کبیر هم به ایالت خراسان نوشته اند: که این شخص سید، هفتاد سال از علماء و مشاهیر تجار و مؤمن به اسلام بودند و دو ماه در مشهد مقدس تشریف داشتند و کسی نسبت بابی بودن به ایشان نداد. حال چطور شده که ایشان سه روز قوچان بودند و بابی شدند و رفتند؟ پس معلوم می شود که مقصود آقایان اتهام و توهین به من بوده است. بعد از رفتن سوارها حکم فرمودند که ملا کاظم را از قوچان با کمال افتضاح بیرون کنند و مأمورین نیز چنین کردند.

خصائص انبیاء نزد قائم

شخص سیدی بود از محترمین و اغنیای خراسان که گاهی با او ملاقات می نمودیم. ایشان معتقد بودند که خصائص جمیع انبیای قبل نزد قائم است. روزی در این مورد صحبت داشتند.

فرمودند: جمیع آثار و خصائص انبیاء نزد قائم است.

آیا قبول دارید؟

گفتم: صحیح است.

فرمودند: می گویند که ذوالفقار حضرت امیرالمؤمنین شش شبر (وجب) بوده و چون آن را از غلاف بیرون می آوردند شش ذرع (متر) بود و وقتی به دشمن می زدند، شصت ذرع می شد.

گفتم: خصائص انبیاء زمینی بود یا آسمانی؟

فرمودند: البته آسمانی.

گفتم: خلقی بود یا خدائی؟

فرمودند: خدائی بود.

گفتم: پس باید با بصیرت آسمانی و حقیقت رحمانی

دید و دانست.

فرمودند: من نمی دانم. اگر شمشیری با این اوصاف

و علامات دیدم، آنوقت مؤمن می شوم.

گفتم: شناختن امیرالمؤمنین مقدم است و اصل است

یا شناختن شمشیر او و دیدن آن؟

فرمودند: البته مقصود شناختن امیرالمؤمنین است.

گفتم: بلی، چون امیرالمؤمنین را شناختید و قوت

دست و بازویش را دانستید آنوقت هرچه را شمشیر قرار

فرمودند، تسلیم می گردید. باید نظر و بصر به قوت بازو

باشد. شاید قلم نیم و جبی را شمشیر قرار دهند. شمشیر

کشنده بوده است، شاید حالا بخواهند شمشیرشان زنده

کننده باشد.

فرمودند: صحبت‌های شما همه قبول و صحیح است اما

من تا چنین شمشیری را نبینم، تصدیق و اذعان نمی کنم.

گفتم: صاحب امر و ادعا کننده آن حاضر و قائم و
قیوم است. بروید و مشرف بشوید و مشاهده نمائید.
فرمودند: برای رفتن اقلأ هزار تومان مخارج لازم
است. اگر رفتم و چنین شمشیری را هم ندیدم، آنوقت چه
کنم؟

گفتم: تاجر ثروتمندی مثل خودت را ضامن می دهم
که اگر مراجعت کردید و فرمودید که ندیدم، آنچه خرج
نموده اید بدون گفتگو و مهلت بپردازد.

این صحبت گذشت و این مطلب، آتش فتنه را
برافروخت و ماجرای کتک خوردن را فراهم آورد. ولی به
قوت قاهره غالبه و قدرت نافذه ربانیه و حکم لایعلمها الا
الله، (کسی جز خدا نمی داند)، به این شأن برد و سلام و
انعام شد. بعدها آن سید در ملاء عام ذکر نمود که: والله آن
شمشیر امیرالمؤمنین را دیدم که شمشیر خدائی شد و از
عکا به قوچان آمد. (شاید منظور جناب حاجی میرزا
حیدرعلی است که مانند شمشیر خدا عمل کرد و سبب
نابود شدن دسائس ملا کاظم و سایر علماء شد.)

ورود به شاهرود

بعد از حدود هشت یا نه روز مسافرت از بی راهه به شاهرود وارد شدیم. به حمام رفتیم و ناهار را در منزل آقا سید نصرالله میهمان بودیم. بعد از صرف ناهار، جناب ملا مهدی بارفروشی که انیس و مونس حاکم شاهرود بود، خبر آورد که تلگراف سلطانی رسیده و دستور داده اند جناب حاجی میرزا حیدرعلی به هر محلی وارد شوند، دستگیر نموده و به طهران بفرستند. احباب پریشان شده مرا به خارج شهر بردند و ناچار مجدداً با یک نفر از احباء به عنوان راهنما و دو نفر تاجر بهائی که همگی دارای الاغ سواری بودیم و یک نفر هم از غیر بهائی که مردی افغانی بود، استخدام نمودیم که الاغش را به جهت حمل اسباب هایمان و خودش هم جهت انجام کارهایمان با ما همراه شود. از شاهرود راه افتادیم و به سوی سمنان که

حدود شش منزل راه بود، حرکت کردیم و با کمال مسرت به سمنان وارد شدیم و در کاروانسرای منزل گرفتیم. سپس به حمام رفتیم و برای ظهر رفقاء گوشتی تهیه کرده و مشغول کباب کردن بودند که چهار نفر فراش حکومت وارد کاروانسرا شدند و به صاحب کاروانسرا گفتند که قبله عالم امر فرموده اند که از همه کاروانسراداران تعهد گرفته شود که اگر فلان شخص با این نشانی وارد شد و خبر ندادند، فلان مبلغ جریمه باید بدهند و فلان ضربه هم خوب بخوردند. هر چقدر کاروانسرادار بیچاره اظهار داشت که اسم و رسم این شخص چیست و یا چه نشانه هائی دارد، جوایی ندادند.

صاحب کاروانسرا می گفت: اقلأً روزی دویست یا سیصد نفر به این کاروانسرا وارد و خارج می شوند. بر فرض که اسم همه را هم پیرسیم، اگر شخص مورد نظر اسم خود را عوض کند، من از کجا بدانم؟ و چرا باید تعهد بدهم؟ اما مأموران قبول نکردند و از او تعهد گرفتند و مبلغی هم به عنوان خدمتانه (دستمزد و انعام) گرفتند و رفتند.

احبائی کہ با من بودند، آشفته و پریشان گشتند. این اضطراب به قدری بود کہ آن شخص غیر بھائی کہ با ما بود، متوجہ شد کہ منظور حکومت شخص بندہ است ولی چون محبت بسیار دیدہ بود، گرفتاری من را راضی نبود. ناچار احباء کہ متوجہ شدند این شخص از موضوع اطلاع پیدا کردہ بہ او گفتند:

این شخص (میرزا حیدرعلی) تاجر بودہ و ضرر زیادی کردہ و طلبکار بسیار داشتہ و فرار نمودہ و حالا حکومت می خواهد کہ او را بگیرد!!

بسیار ناراحت شدم کہ چرا مؤمنین بہ حضرت بہاء اللہ باید متوسل بہ چنین عمل زشتی بشوند و دروغ بگویند تا ایمان و ایقانشان را حفظ کنند؟!!

بہ ہر حال، ملاحظہ نمودم کہ اگر تا شب در کاروانسرا بمانیم بہ علت اضطراب و ناراحتی رفقاء ہمہ اہالی و کاروانسرادار با خبر خواهند شد لذا بعد از صرف ناہار حرکت نمودیم. در بین راہ متوجہ شدم کہ ہمراہان بسیار نگرانند.

یکی می گفت: خدایا تو می دانی که من طاقت
چوب خوردن را ندارم.

دیگری می گفت: خدایا قوه داغی ندارم. مال مردم را
اگر از دست بدهم چه جواب گویم؟

نزدیک به دو فرسخ که از شهر دور شدیم، در کنار
جاده توقف نمودم و با دو نفر تاجر همراه خداحافظی کرده
و گفتم که انصاف و صلاح نیست که شما به خاطر من
اموالتان را از دست بدهید. اول راضی نمی شدند ولی به هر
وسیله بود آنان را راضی کردم که حرکت کنند و بروند و
گفتم ما می مانیم و چند ساعت بعد حرکت می کنیم.

بالاخره آن دو تاجر بهائی رفتند اما آن مرد افغانی
که غیر بود گفت: من حاضر نیستم که شما را تنها بگذارم
زیرا من هم وطن شما نیستم تا با گرفتار شدن شما مرا هم
گرفتار کنند. بنابراین دوباره به راه افتادیم. هنوز چند
فرسخی نرفته بودیم که متوجه شدم آن فرد بهائی هم که به
عنوان راهنما با ما آمده بود، نیز ناراحت است. گاهی
می گفت: رفتن از بی راهه خطرناک است. وقتی می گفت:

خدایا اگر زبانم لال از عقیده خود برگردم؟ اگر نتوانم حبس و زجر تحمل نمایم؟ چکار کنم، خدایا کمکم کن.

متوجه شدم که او هم برای خودش خطری مجسم نموده که اینگونه به هراس افتاده است. ناچار او را هم به هر طریقی که بود، راضی کردم که از ما جدا شود و اگر مایل به ادامه سفر است از دنبال بیاید و با ما همراه نباشد و با آن مرد افغانی به راه خود متوکلاً علی الله (با توکل به خدا) ادامه دادیم.

کم کم هوا تاریک شده بود که از عقب شنیدیم که دزدها رسیدند، خود را حفظ کنید. برایم مجسم شد که سواران تعقیب کنندگان من هستند. مقدار دیگری راه رفتیم تا به چشمه آبی رسیدیم.

با خود گفتم: پیاده می شویم و همین جا می مانیم و منتظر فرجی از جانب خدا می شویم. پیاده شدیم، آتشی افروختیم و چای آماده ساختیم. چند سوار رسیدند و پیاده شدند. چای دادیم، نوشیدند و در نهایت سرعت رفتند و معلوم نشد که کیستند و برای چه مأموریتی می روند. بعد

از مدتی معلوم شد که به دنبال من بوده اند و رئیس آنان هم مرا شناخته اما چشم پوشی کرده و مخفی داشته است. روز بعد حرکت کردیم و به منزل دیگری رسیدیم. آن دو نفر تاجر هم آنجا بودند اما ما شناختی ندادیم. همچنان در حال ترس و وحشت اما با توکل به خدا و مطمئن به تأییدات او به راه خود ادامه دادیم تا به امامزاده شاه عبدالعظیم نزدیک طهران رسیدیم و زیارت کردیم و بعد به اتفاق جناب حاجی ملا علی اکبر با کمال قوت قلب وارد طهران شدیم و خدمت احباء مشرف گشتیم و محافل و مجامع تلاوت آیات و الواح برپا و مهیا شد. اما هنوز ملارضای واعظ همدانی در مسجد شاه به منبر می رفت و هر روز تهمت‌های عجیب و غریب و افتراهای هیجان برانگیز بر علیه بهائیان مظلوم وارد می ساخت، در حالی که ما به طهران رسیده بودیم.

عجز علماء

وارد قم شدیم و مشغول تبلیغ بودیم. به ما خبر دادند و گفتند: شخصی است حقیقتاً متدین و خداترس و امین و صادق، اما به علماء بسیار معتقد و وابسته است. اگر ممکن می شد که او را در محلی ملاقات کنید و با او صحبت نمائید، امید ایمان و اقبالش هست. قرار گذاشتیم که من با یکی از رفقاء در خارج شهر کنار نهر و گلستانی برویم و چای حاضر نمائیم ایشان هم رفیق خود را دعوت نموده، او را به گردش در خارج از شهر دعوت نماید و وقتی به ما رسیدند، تعارف کنیم و جالس شوند و باب مذاکره باز گردد.

تشریف آوردند و نشستند و چای نوشیدند و از هر بایی سخن رفت و بسیار ممنون و متشکر بود تا این که کم کم متوجه شد و من را شناخت.

با کمال خضوع و احترام گفت: بیانات شما صدق و صحیح است، اما عذر می خواهم، چون علماء اسلام صحبت با بهائیان را حرام فرموده اند.

گفتم: در مسائل جزئیة فروعیه تقلید صحیح است ولی در مسائل کلیه اصولیه تحقیقش واجب و تقلیدش باطل است.

فرمود: یا مرخص کنید و یا صحبت دینی و مذهبی نفرمائید. از موضوعات دیگر گفتگو کنیم.

گفتم: بسیار خوب، شما صحبت با من را در مورد دین و آئین حرام می دانید. اگر مسئله ای داشته باشم آیا حاضرید از علماء سؤال کنید و جوابش را گرفته و برایم بیاورید و یا این راهم حرام می دانید؟

فرمود: تا مسئله از چه قبیل مسئله ای باشد! نمی توانم قول بدهم.

گفتم: پس موضوع را ذکر می کنم تا شما فکر کنید و جواب بدهید که آیا می توانید یا نه.
فرمود: بسیار خوب.

گفتم: حجیت قرآن مجید و معجزه بودن این کتاب مستطاب عظیم از چه راهی است و چگونه است؟ اگر بگویند که از فصاحت و بلاغت و حسن نظم و ترتیب است، جواب بگو که کتابهای فصیح و بلیغ بسیار است. مقداری هم که لازم بود به او یاد دادم که پاسخ دهد و جواب قاطع و مسلم و همه پسند (نه فقط مورد قبول مسلمانان) از آنان بگیرد و بیاورد.

فرمود: بسیار خوب مسئله ای نیست، بنویسید من می برم و جوابش را هم گرفته می آورم. من هم نوشتم و این شخص ساده و صادق نامه را نزد علماء برد. علماء چون نامه را خواندند آن بیچاره را بسیار کتک زدند و سب و لعن کردند و خواستند حبس نمایند که تو بهائی شده ای. آن مرد هم وقتی آن همه عجز و ظلم و بی انصافی را از علماء دید متوجه شد و سبب آگاهی او گردید و ایمان آورد و قبول کرد.

من تقرب الی شبراً أتقرب الیه ذرعاً

(اگر یک وجب به سوی من بیائی من یک متر به طرف تو خواهم آمد.)

جناب میرزا محمد خیاط اصفهانی به ساحت اقدس و طواف مقامات متبرکه موفق و مؤید شده بود. مردی بسیار خوش اخلاق و خلاق و بشاش و شوخ طبع بود. در اطراف حرم و زیر عرش بسیار طواف کرده و زیارت می نمود و با احباب صحبت می داشت و حکایات مسرت آمیز و فرح بخش تعریف می نمود. روزی در نامه ای به من نوشت که خواجه عبدالله انصاری گفته است که "خدایا، اگر یک بار بگوئی ای بنده من، از عرش بگذرد خنده من." و من زیر عرش و اطراف بارگاه جلال

و عظمت بسیار خندیدم و حال آرزوی شنیدن " ای بنده من دارم." من هم عریضه ای به حضور حضرت بهاءالله تقدیم نمودم. فوراً دریای بخشش خداوند آفرینش به جوش و خروش و جنبش آمد و لوح مبارکی نازل شد که در آن نه مرتبه " ای بنده من " و " یا عبدی " ذکر گردیده بود.

مقصود از بیان این مطلب آن بود که یک قدم رو به حق برداشتن، با این که مدد و توفیق هم از اوست اما هزار هزار فرسخ حق تعالی استقبال می فرمایند و عنایت می نمایند به طوری که من فی الامکان (کسانی که در عالم هستند.) قادر بر شکرش نیستند.

شهادت حضرت آقا میرزا اشرف

نصف شب بود که وارد اصفهان شدم و به منزل جناب آقا سید هاشم رفتم. با وجودی که دیر وقت بود اما سماور روشن کردند و چای حاضر نمودند. ولی قدری ناراحت بنظر می رسیدند. علت را جويا شدم. فرمودند که روز قبل جناب میرزا اشرف را شهید نمودند و به دنبال شما هم هستند. سپس تعریف نمودند که این بزرگوار دو سه شب قبل خوابی دیده بودند که به این ترتیب برای همه تعریف کردند.

گفتند: در خواب حضرت رب اعلی را در حالی که میان زمین و آسمان بودند، زیارت کردم و به دست مبارک

به من اشاره فرمودند که بیا. من در خود قوه پرواز دیدم و بلند شدم و عبايم افتاد اما نزديک به حضرت اعلى شدم. آن حضرت فرمودند: ببين.

نگاه کردم، دیدم جميع خلق با هم مجتمع و متفق شده اند و نورانيت از چهره همه پيدا است و به یک آهنگ به شکر و ستايش اسم اعظم ابهى ناطق هستند.

جناب ميرزا اشرف خودشان تعبير کردند که بايد از قفس تن به جوار رحمت ربانى پرواز نمايم و کليه احباى حاضر در مجلس هم همين تعبير را نمودند.

دو سه روز بعد با یک نفر شخص مفتش (مأمور تفتيش و جستجو) که می خواسته است ايشان و شما را گرفتار نمايد روبرو می شوند و او اظهار تمايل به صحبت درباره دين بهائى می نمايد. سه چهار جلسه حاضر می شود و از شما سراغ می گيرد. ايشان هم فرموده بودند که حاجى ميرزا حيدرعلى به طهران رفته است. آن مرد با جناب ميرزا اشرف قرار می گذارد که هنگام عصر در مدرسه چهار باغ برای صرف چای و ادامه صحبت تشریف ببرند. دوستان و احباء که از کار و حال آن شخص مطلع

شده بودند، جناب اشرف را از رفتن منع نمودند اما ایشان می فرمایند افوض امری الی الله (کار خود را به خدا می سپارم) و تشریف می برند. به محض ورود، آن شخص و اعضای حکومت ایشان را گرفتار نموده به دارالحکومه می برند و آن شب ایشان را حبس می کنند و صبح صلیب را مرتفع می نمایند که ایشان را به دار بکشند و چون بسیار ضعیف و نحیف بوده اند و آثار مظلومیت و سکون و وقار از ایشان ظاهر، جمیع اعضاء و اجزای حکومت حتی بعضی از شاهزاده ها شفاعت می نمایند که دست خود را به خون این پیرمرد میالائید اما قبول نمی کنند و چون می خواسته اند که آن مظلوم را به دار بکشند، دار شکسته لذا آن روز کارشان را متوقف و به فردا موکول می نمایند.

روز بعد مجدداً ایشان را حاضر می نمایند. جمیع امراء از حضرت والا درخواست می نمایند که از کشتن این پیرمرد دست بردارند زیرا کشتن این شیخ بسیار بد و مذموم است. جناب والا با عصبانیت و شدت می فرماید که فردا علماء حاضر شوند و با او صحبت کنند، اگر قتلش بد است خدا او را از دست آقا نجفی خلاص کند.

روز بعد علماء حاضر شدند و حضرت والا آمدند و نشستند. امراء و بزرگان نیز نشستند و حدود دو هزار نفر هم ایستاده بودند. جناب میرزا اشرف را با غل و زنجیر وارد نمودند و سؤال کردند. ایشان با کمال شجاعت و جرأت جواب فرمودند و گفتند: از این امر که نسبت می دهند خبر دارم ولی بایی نیستم.

می گویند: تبری کن.

می فرماید: از هر کس که به خدا و پیامبران تهمت بزند و از هر گمراه و گمراه کننده ای و از هر ادعاکننده دروغگوئی بیزار و متنفرم.

می گویند: به اسم و رسم شخص، بیزار بودن را اظهار کن.

می فرماید: تبری به اسم در اسلام بدعت است. حتی سب اصنام باسمائهم (توهین به بتها با ذکر نامشان) هم به صریح قرآن نهی شده و من شهادت می دهم به آنچه مسلمین شهادت می دهند. وقتی که وارد به اینجا شدم سلام کردم و حق علیم می فرماید: لا تقولوا لمن القی الیکم

السلام لست مؤمناً. (به کسی که سلام می کند نگوئید که مؤمن نیست.)

می گویند: سلام تو برای حفظ جانت است.
می فرماید: شأن نزول آیه مبارکه هم به همین جهت است. من خود مجتهد هستم و از همین مجتهد حاضر آقا میرزا محمد هاشم اجازه اجتهاد گرفته ام و بعلاوه در اصول دین تقلید ممنوع است.

ایشان طوری صحبت می کردند که همه افراد ایستاده هم بطور واضح کلام ایشان را می شنیدند. عده ای از امراء و علماء از جای برخاستند و عذر خواسته خارج شدند. اما آقا شیخ محمد تقی نجفی می گوید با استنطاق نمی توان از این شخص اعتراف گرفت. باید اجازه داد که شهود بیابند و شهادت بدهند.

جناب میرزا اشرف می گویند: با این حالی که من در وسط مجلس با زنجیر نشسته ام، البته هر نفسی وارد شود، مشاهده می نماید و می شناسد. دستور دهید که زنجیر را بردارند. من هم با دیگران در مجلس بنشینم آنوقت هرکس شهادت دهد که مرا می شناسد صادق است. اما شیخ نجفی

قبول نکرد و شهود را صدا زد. در این وقت هم عده دیگری از بزرگان و امراء و علماء از مجلس خارج شدند و شاهزاده عباسقلی میرزا متغیراً بلند شدند و در حین برخاستن گفتند: این پیرمرد را می خواهید ظالمانه بکشند، خودشان مدعی هستند نه حاکم شرع!

به هر حال، بعد از گرفتن شهادت دروغین، رئیس مزورین دستور قتل صادر کرد. جناب میرزا اشرف با وجود کهولت سن از شهادت استقبال نمودند و چنان با سرعت می رفتند که فراشان به ایشان نمی رسیدند. چون مقابل دار رسیدند آن را بوسیدند و انا لله و انا الیه راجعون فرمودند و طناب را به گردن آویختند. ایشان مصداق این بیان مبارک شدند که می فرمایند: أتحب ان تموت علی الفراش او تستشهد فی سبیلی علی التراب و تکون مطلع امری و مظهر نوری فی اعلی الفردوس فانصف یا عبد. یعنی (آیا دوست داری که در رختخواب بمیری یا آنکه در راه من شهید شده بر خاک بیافتی و به این علت مطلع نور من و مظهر امر من در بلندترین محل بهشت قرار گیری؟

پس انصاف داشته باش ای بنده من.) (کلمات مکنونه عربی
شماره ۴۶)

استاد اصغر نخودبریز

جناب سید علی اکبر دهجی که مردی شجاع و فاضل و کریم بود جهت تبلیغ به کرمان رفت و جناب استاد اصغر نخودبریز مشهور با ایشان ملاقات و رفت و آمد می نمود. شیخ احمد و برادرهایش که پسران ملاجعفر و ازلی بودند جناب سید علی اکبر را به بابی بودن مشهور ساختند و متهم به فسادش کردند. این امر سبب شد که حاجی محمد رحیم خان پسر حاجی محمد کریم خان کرمانی متعرض ایشان شد و ناچار جناب سید علی اکبر از کرمان تشریف بردند.

خان مذکور (حاجی محمد رحیم خان) استاد اصغر نخودبریز را خواست و چون ایشان با جناب سید علی اکبر دوستی و رفت و آمد داشتند، او را مؤاخذه نموده و قصد

تنبيه او را داشت. لذا به او تهمت زد و گفتم: تو قصد
کشتن مرا داشته ای و دو سه شب مرتب به خانه من
آمده ای!!

استاد اصغر که مردی عامی ولی حراف و نطاق و
بیباک و قوی القلب و با هوش و زیرک بود، جواب داد:
من سه سال است که به این محله نیامده ام و حاضر ام این
موضوع را مانند شمس فی رابعه النهار (خورشید در وسط
ظهر) ثابت کنم.

خان می گوید: تو بابی هستی؟

جواب می دهد: اکثر اهالی کرمان مرا خوب
می شناسند که استاد اصغر نخودبریز هستم و در این فن
یعنی نخود برشته کردن و شناختن نخود و حبوبات
مشهورترین و معروفترین نخودبریزها هستم.

می گوید: می گویند تو بابی هستی؟

جواب می دهد: عرض کردم که استاد اصغر

نخودبریز هستم.

می گوید: شما با سید دهجی چه آشنائی داشتی؟

جواب می دهد: اول بگوئید که تهمت آمدن به این محله و بایی بودن، منتفی است و قبول کردید که من استاد اصغر نخودبریز هستم. بنابراین به شما می گویم: که چطور با ایشان آشنا شدم.

من در حمام حنا بسته و خوابیده بودم. قلیان آوردند و تعارف کردند. من برخاستم و نشستم و صحبت کردیم و مؤانست نمودیم و قلیان کشیدیم و او بسیار خوش صحبت و خوش خلق بود. بعد هم خود را شستیم و از حمام بیرون آمدیم. ایشان قدری پول به من دادند و گفتند: من در این شهر غریب هستم و به چای سفید عادت دارم و گویا در این شهر کمیاب است، زحمت بکشید و هر جا هست، برایم بخرید و به منزل که در فلان محل است بیاورید و دیدنی هم می نمائیم. من میهمان شهر شما هستم.

از طرز بیان و رفتار او خیلی خوشم آمد لذا با کمال صفا چای خریدم و به محلی که منزلش بود بردم. با اینکه غریب و مسافر بودند، خانه شان کاملاً تمیز و ظروف و اسباب چایشان در نهایت نظافت بود به شأنی که چشم و قلب را روشن می نمود، چای نوشیدیم و سپس دستمالی

آوردند که کتابهایی با ملفوف ترمه و ابریشم در آن قرار داشت، باز کردند و خواندند. خدا گواه است بسیار کلمات و بیانات خوبی داشت مثل قرآن بود. من استاد اصغر نخودبریز هستم، نمی دانم بابی چیست و کیست.

پرسیدم: این بیانات چیست و از کجاست؟
فرمودند: تو بیا ملاحظه کن. از کیست را بعد عرض می کنم.

گفتم: فصاحت و بلاغت و حسن نظم و ترکیب و ترتیب و مقام بلند مطالب آن را من بی سواد که نمی دانم ولی از شنیدنش گوش دل و جان و روان و وجدان در اهتزاز و حرکت و به جذب و شور و حبور و سرور می آید به شأنی که خود را فراموش می نمایم.
فرمودند: مقصود از فصاحت و بلاغت همین است که در دل مؤثر شود.

پرسیدم: می شود زیارت کنم؟
فرمودند: بلی، و کتاب را برداشتند و بوسیدند و آوردند. من هم برخاستم و گرفتم و بوسیدم و زیارت کردم. خط آن بسیار بسیار خوش، و سر هر سوره و سطر

و اطراف آن را با طلای خالص بسیار خوش و قشنگ تذهیب نموده بودند و بالاخره وقت گذشت. اجازه خواستم که مرخص شوم و از جهتی فکرم و عقلم مشغول بود که این چه حکایت است و چگونه حالت است؟ خواب است یا بیداری است؟ و از جهتی هم جان و روانم آنجا بود و نمی خواستم از آنجا خارج شوم و مراجعت ننمایم. لذا دوباره اجازه خواستم که فردا صبح مراجعت کنم.

شب را در حیرت و حسرت آن وضع و حال و مسرت آن مجلس و محفل گذراندم ولی خواب به چشم نیامد اما من استاد اصغر نخودبریز هستم و بایی نیستم و نمی دانم بایی چیست. صبح دوباره خدمتشان رسیدم و بیشتر لذت بردم و بر تعجب و حیرتم بسیار افزود. در آن حال از آنان خواستم و قسم دادم که مرا از حال خود مطلع کنید. آیا شما ملائکه هستید؟ یا جبرئیل هستید؟ یا روح القدس هستید؟ شما چه کسی هستید؟

سید دهجی فرمودند: الصبر مفتاح الفرج (صبر کلید گشایش است) می گوئیم ولکن می خواهیم بدانیم که تو مسلمان واقعی و مؤمن حقیقی و اثنی عشری صادق

خالص هستی یانه؟ بنده بر اسلام و ایمان و شیعه اثنی عشری بودن خودم قسم خوردم و بعلاوه از بعضی مسائل کلیه و جزئیة صحبت کردم و نشان دادم که می دانم و هر سئوالی می خواهید به پرسید تا جواب بگویم.

فرمودند: صحیح است، امتحان صادق را از کاذب ممتاز می کند. حالا بگوئید تا بدانیم که اصول دین امری تحقیقی است یا تقلیدی؟
گفتم: تحقیقی است.

فرمودند: تحقیق و تقلید چگونه است؟
گفتم: تحقیق، دلیل و برهان داشتن برای هر مطلبی است که مدعی آن هستیم. تقلید، قبول به محض شنیدن است.

فرمودند: صحیح است. اما شما سوای آنچه که در کودکی در مکتب خانه تعلیم گرفته اید، کجا و چطور تحقیق کرده اید؟ با کدام یک از علمای یهودی و مسیحی و زردشتی صحبت کرده اید و برهان دین و آئین خود را چگونه ثابت کرده اید؟

گفتم: آنها کافرند. منکر و دروغگو هستند. آنها مشرکند. من صفات ثبوتیه و سلبيه خدای بزرگ را می دانم و معجزات و خوارق عادات و آیات بینات حضرت رسول و ائمه اطهار را مؤمن و موقن هستم و به آنها ایمان دارم و مطمئن هستم.

در این وقت جناب حاجی رحیم خان حرف او را قطع کردند و فرمودند: بس است. می خواهی ما را هم تبلیغ کنی؟

گفتم: جناب آقازاده، شمارا به روح آقا قسم می دهم که حرف مرا بشنوید تا بدانید که من استاد اصغر نخودبریز هستم و بابی نیستم و نمی دانم بابی چیست. گفت: دانستیم.

گفتم: شما را به روح آقا قسم می دهم که به عرض من برسید و گوش بدهید چون خیلی مهم بود.

گفت: بسیار خوب، رسالت و نبوت حضرت ختمی مآب را برای ملل منکره مکذبه چه قسم ثابت کردی؟

گفتم: به هر حال مختصراً عرض کنم، آن روز هر چه برهان آوردم دیدم برهان نبود که سهل است بر خودم ایراداتی وارد بود. همه صحبتها دلیل بر جهل و نادانی و تعصب و توهم من و در مقابل دانائی و بینش او بود. بالاخره اصرار و الحاح کردم که حقیقت را بگوئید و اصل مقصود را بیان نمائید.

فرمودند: صبر کنید به وقتش همه چیز را به شما خواهیم گفت.

آن روز و آن شب هم گذشت و من بر محبتم بیشتر افزوده گشت. با خود می گفتم: خدایا این سید دهجی کیست؟ از اقطاب است یا از اوتاد؟ رجال الغیب است یا از اولیاء الله؟ طاقتم تمام شد و یک روز صبح خیلی زود به منزلش رفتم. مشغول تلاوت دعا و آیات بود. هزار برابر قبل مشتاق شده بودم و لذت می بردم. از شدت سرور مانند گنگ و لال شده بودم. خودم را در مقابل ایشان از مورچه کوچک تر می دیدم. قدرت حرف زدن نداشتم. مات و مبهوت شده بودم. بالاخره فرمودند که چرا حرف نمی زنی و من حرفی برای گفتن نداشتم تا اینکه بعد از

چند مرتبه پرسش گفتیم: من که هرچه می دانستم عرض کردم و معلوم شد که هیچ ندانسته ام و نمی دانم. کور و کر و گنگ و نادان آمده ام و زندگی کرده ام و وای بر من اگر به این حال پر وبال از دنیا بروم. خسرالدنیا و الآخره. (در دنیا و آخرت زیانکارم)

فرمودند: منتظر ظهور قائم منتظر عجل الله فرجه هستی؟

عرض کردم: بلی.

فرمودند: اگر سید صحیح النسبی به همان حجتی که حضرت رسول اکرم من عندالله نبوت و رسالت و ختمیت خود را ثابت فرمودند، ظاهر شود و بفرماید که من قائم موعود و منتظر هستم، تکلیف چیست؟

عرض شد: به اخبار و آثار رجوع می کنم. اگر با آن علائم است، قبول می کنم.

فرمودند: این مسئله محتاج به شرح و بسط و دانستن حقیقت و معانی احادیث است. سؤال دیگر کنم.

فرمودند: ظهور قائم موعود و ظهور سفیانی از بنی امیه و ادعایش و تکذیب نمودن حضرت قائم هر دو

در اخبار و آثار با هم و مقارن یکدیگر است. اینطور نیست؟

عرض شد: بلی همین طور است.

فرمودند: سید فاطمی صحیح النسب ادعای قائمیت نماید و از بنی امیه هم شخصی مدعی مقام عظیمی شود و آن سید را تکذیب کند و رد نماید و شما هم حقیقتاً صادق بودن هیچ کدام را ندانید آن وقت وجداناً کدام یک را قائم و کدام را سفیانی می خوانی و می پذیری؟

عرض شد: البته سید فاطمی در قائمیت و بنی امیه به سفیانی بیشتر شبیه است.

صحبت که به این جا رسید، حاجی محمد رحیم خان برخاست و به اندرون رفت و گفت: استاد اصغر برود. او را به حال و کار خودش بگذارید و کسی هم متعرض او نشود.

احوال شیخیه در کرمان

پیروان میرزا کریم خان کرمانی که خود را جانشین جناب شیخ احمد احسائی و سیدکاظم رشتی دانسته و در کرمان نفوذ زیادی به دست آورده بودند، مخصوصاً پسران ملا جعفر که نهایت عداوت و دشمنی را با بهائیان داشتند و هر بهائی که به کرمان وارد می شد این حضرات با او معاشرت می کردند و بعد از چند روز او را به بایی بودن شهرت می دادند و سبب فرار یا حبس و زجر و گاهی شهادت او می شدند. در عین حال در فسق و فجور و بیدینی و مزوری و شهوت پرستی هم کوتاهی نداشتند و از هیچ عمل زشتی هم روگردان نبودند. برای مثال:

حضرات کرمانی (پسران ملا جعفر و...) از قبل مقداری از الواح قدسیه را ترکیب و جعل نموده بودند. مثلاً

از لوحی دو کلام و از لوح دیگر چند آیه و از لوحی دیگر مقداری را انتخاب نموده و آیاتی را هم از خودشان ساخته بودند و در خلال آن آیات گذاشته به هم ترکیب نموده و به اسم لوح مبارک منیع رفسنجان برای آقا محمد علی و تعدادی از ارباب فرستاده و گفته بودند که ما عریضه ای به ساحت اقدس نمودیم و ذکر خلوص و محبت شما را کردیم و این لوح مبارک منیع به افتخار شماها نازل شده است و چون جناب میرزا حیدرعلی در رفسنجان با آقا محمد علی ملاقات داشتند ایشان آن لوح را به جناب میرزا نشان دادند. جناب میرزا حیدرعلی به محض مشاهده متوجه تزویر و ریای آنان شدند و مکر و ریای آنان را به خودشان باز گرداندند. به این معنی که ایشان هم نامه ای از قول آقا محمد علی رفسنجانی نوشتند به این مضمون که: ما هم از خلوص نیت شما آگاه شدیم و به عرض مبارک رساندیم و اکنون به لوح مبارکی مفتخر گردیده اید و لوحی را که جناب میرزا حیدرعلی خودشان نوشته و آماده کرده بودند برای جناب شیخ احمد و سایر حضرات فرستادند.

مدتی گذشت تا اینکه جناب میرزا حیدرعلی به کرمان تشریف بردند و با آنکه می دانستند که آنها به تعصب شدید مبتلا و به اخلاق نادرست و زشت دچار هستند اما تصمیم گرفتند که با آنان اتمام حجت نمایند. لذا از استاد اصغر نخودبریز خواستند که منزل جناب شیخ احمد را که از همه مشهورتر بود به ایشان نشان دهد. جناب میرزا حیدرعلی وارد منزل شیخ احمد شدند و ملاحظه فرمودند که او مشغول تدریس نهج البلاغه است. جناب شیخ احمد وقتی ایشان را دید شناخت و ادب و تعارف نمود و اظهار محبت کرد. کم کم موضوعات مختلف بیان گردید و ایشان اظهار داشت که امر مبارک را دوست دارم و به آن اعتراف می کنم منتهی بعضی شبهات دارم و مایل هستم که رفع شود، با تعدادی از بهائیان هم بحث کرده ام اما وقتی جواب قابل قبولی نداشتند. منجر به کدورت شد.

جناب حاجی فرمودند: با کمال میل حاضرم که با محبت شبهات شما را پاسخ گویم بطوری که کاملاً اطمینان و ایقان حاصل شود.

جناب شیخ سئوال نمودند که آیات چیست و ظهورش از کیست و تصرفش چه و تمیز و تشخیص آن چگونه است؟

عرض شد: آیات معانی مجرده ای است که بر قلب مظهر ظهور بدون واسطه از حضرت پروردگار القاء می شود و در قالب الفاظ و عبارات سهل و ممتنع از لسان مبارکش نازل می گردد و با وجود منع نمودن و رد کردن آن به وسیله تمام مردم باز در قلبها نفوذ می کند و آثار و انوارش از مؤمنین ظاهر می شود. یعنی مؤمنین به استقامتی قیام می کنند که طوفانهای شدید بلایا و مشکلات امتحانات را تحمل می کنند و روز به روز هم بر تعدادشان افزوده می شود و به اعمال و اخلاق طیبه طاهره و افعال ملکوتیه در پیشرفت و ترقی هستند و این از تصرف و خلاقیت آیات است و ممیز و عارف آیات هم نفوس مؤمنه موقنه هستند که خود را تطهیر نموده اند و سراب وهم و تقلید را از آب فرات فرق گذاشته اند و از تعصب و جاهلیت گذشته اند.

شیخ فرمود: صحیح است، اما اگر بر مؤمنین و
مقربین سابقین مشتبّه شود تکلیف چیست؟
گفتم: خداوند قوی قدیر راه شبّه را مسدود خواهد
نمود و برای کسی جای تردید و شبّه نمی گذارد.
فرمود: تجربه و امتحان نمودم و کلمات جعلی خود
را خواند که به نام لوح مبارک برای احبای رفسنجان
فرستادم ولی آنها نفهمیدند که از من است، پس آیات
شناس نیستند و عریضه کردند و این لوح به افتخار من
نازل شد. البته مقصودش از این سخنان اظهار دو شبّه بود:
اول، این که مؤمنین نتوانستند که بین نوشته من و
کلام حق تمیز و تشخیص بدهند و دوم این که مظهر ظهور
احاطه کامل بر قلبها ندارد.

گفتم: خدائی که مطلع بر اسرار قلوب است، برای
احدی راه شبّه و تردید نمی گذارد. حضرات بهائی لوح
ساختگی شما را شناختند و مقابل به مثل نمودند. یعنی آنها
هم از خودشان لوح ساختند و برای شما فرستادند تا برای
جناب عالی ثابت و مبرهن شود که احباب تشخیص دهنده
آیات هستند.

این شخص به قدری مات و مبهوت گشت که ناگهان
جمع نبوات را انکار کرد و گفت: دیگر صحبت دیانتی
نمی خواهم بگویم و نه بشنوم.

بالاخره در حین خروج از منزل رندانه به او گفتم که
شما همان طور که فرمودید به خداوند خالق و نبوات
اعتقادی ندارید و فقط با این نام (بابی) می خواهید برای
خود کسب مقام و شهرت نمائید و ناچار نمی توانید در
ظل این امر اعظم به ریاست کلیه که مقصود وجدان و
آرزوی دل و جان است درآئید و چون ازل را بی وجود و
شعور دانسته اید به دم او چسبیده اید و به نام حضرت
اعلی تبلیغ می نمائید و همین برهان کافی است که غیر
حق تبارک و تعالی ممکن نیست کسی بتواند بگوید من
حقم و محال است که بتواند شریعتی تأسیس نماید. این را
هم بنویس و از فانی پند بگیر و یادگار داشته باش. اگر
توبه نکردی و رجوع به حق نکردی و از خیال و وهم
بازنگشتی بدان که: یاخذک الله بالیمین و یقطع عنک الوتین
و لن یقدر احد ان یمنعه عن اخذه و بطشه و عذابه و
انتقامه یعنی: (خداوند با دست راست خود رگ گردن تو را

گرفته و آن را قطع می کند و قادر نیست احدی که او را از گرفتن تو و عذاب کردن و انتقام گرفتن باز دارد و منع نماید) با شیخ احمد حدود نیم ساعتی هم ایستاده صحبت کردیم و او کاملاً اظهار ندامت و پشیمانی نمود و قول داد که عریضه ای به حضور مبارک تقدیم نموده و طلب عفو و بخشش نماید.

روز بعد جریان را برای استاد اصغر نخودبریز که مردی بی اندازه عاقل و متوکل و مؤمن بود، تعریف نمودم. او با هوشیاری تمام گفت: این شخص باز هم تزویر و ریا می کند و می خواهد ضوضائی برپا نماید. تمام حرکات او نفاق است.

گفتم، می دانم اما ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یمكن (خداوند آنچه می خواهد می کند و هر چه نخواهد امکان پذیر نخواهد بود).

سپس از استاد اصغر پرسیدم آیا نفوسی را که شیخ احمد و آقاخان به حضرت اعلی و وصی بودن ازل دلالت کرده، می شناسی؟

فرمود: بلی، جمیع را می شناسم و با آنان آشنا هستم
و بعضی هم به خانه من آمده و می آیند و غرضی هم
ندارند، فقط امر برایشان مشتبه شده است.

گفتم: آیا برای شما ممکن است که هر شب چند
نفرشان را خبر کنی که به منزل شما بیایند؟ البته بدون آنکه
این دو مدعی با خبر شوند.

فرمود: بسیار سهل و آسان و آرزوی دل و جان من
است.

از آن موقع هر شب چند نفر آمدند و برای آنان
اثبات گردید که ازل رتبه وصایت را ندارد و معصوم و
محیط و مطلع به ما انزله الله فی الیابان (به آنچه که خداوند
در بیان نازل کرده) نیست و معنی بیانات کتاب بیان را غیر
از من یتظهره الله و مؤمنین به او احدی نمی داند و ازل اگر
در ظهور من یتظهره الله مؤمن شود، مقام علمای قرآن را
دارد که در بیان صریحاً و واضحاً نازل شده است و کل را
نشان دادم و دیدند و فهمیدند و از ازل و تابعین او تبری و
بیزاری جستند و افروخته و مشتعل و منجذب شدند به
شأنی که خواستند پنهان از شیخ احمد و آقاخان بیایند و

رفقاییشان را هم بیاورند و از امرالله همان طوری که هست مطلع و موافق و مطمئن شوند. چه که آن دو نفر اگر اطلاع حاصل نمایند، اجازه نمی دهند و مانع می شوند. به این ترتیب هر شب تعدادی می آمدند و شب بعد نفوس دیگری را هم با خود می آوردند و آخر شب می رفتند و تعداد جدیدی که آمده بودند، می ماندند و تا صبح نمی خوابیدیم و روزها را هم اغلب در منزل یا منزل دوستان به صحبت با اعیان می گذراندیم. تعداد زیادی به همت احباب مؤمن و موافق شدند و البته بعضی از ریاکاران و حیلہ گران هم در بین آنان می آمدند و بالاخره تدارک فتنه و فساد را فراهم ساختند و من را هم به مجلس دعوت نمودند. چون وارد شدم دیدم که تمام نفوسی که به منزل استاد اصغر نخودبریز ملاقات شده و ایمان آورده بودند نیز حضور دارند. بعلاوه نفوس دیگری هم دعوت شده بودند که قبلاً ندیده بودم و در صدر مجلس یکی از مشایخ شیخیه متکبرانه نشسته بود. وقتی وارد شدم، سلام نموده، اظهار خضوع کرده و نشستیم. تعارفات اولیه که انجام شد شیخ احمد با من به گفتگو و صحبت مشغول گردید.

گفت: این شخص از مشایخ و بزرگان حاجی محمد کریم خان است و طالب امرالله است و چون شما تازه وارد شده اید صحبت و گفتگوی شما مؤثرتر است و انگهی شما به حضور مبارک مشرف شده و آیات و بینات و معجزات را به چشم خود دیده اید. متوجه شدم که حيله و تزویری در کار است.

جواب دادم: شما صحبت کنید بعد من هم به قدر فهم و میزانی که به دست آوردم، صحبت خواهم نمود.

گفت: صحبت من صلاح نیست، صحبت شما صلاح است. خلاصه چند مرتبه این مطلب رد و بدل شد و وقتی مایوس گردید با صدای بلند اظهار داشت که شما زحمت سفر کشیده اید و کرمان را به قدوم خود مزین نموده اید و این مجلس برای شنیدن سخنان شما مهیا گشته و آماده ایم تا هدایت شما و بیانات شما را بشنویم.

گفتم: رنج سفر به کرمان را جهت دانستن حق از باطل و درک دلیل و برهان داعی الی الله (کسی که ادعای حق می کند) تحمل نموده ام.

گفتند: ولی شما برای دعوت خلق به ظهور حضرت بهاء‌الله به کرمان آمده اید.

گفتم: خودم می دانم که برای چه کاری آمده ام. من به جهت شنیدن استدلال و برهان حقیقت مظاهر الهیه آمده ام و می خواهم بدانم به چه جهت حضرت رسول اکرم حق هستند و قرآن کتاب آسمانی است دلیل معجزات انبیاء قبل را چگونه باید بپذیرم.

گفتند: اگر چنین است، چرا برای شناخت حقیقت به اصفهان نرفتید و به کرمان آمدید؟

گفتم: به اصفهان هم رفتم حتی یکی از بهائیان را هم ملاقات نمودم و از الواح فارسی و عربی حضرت بهاء‌الله هم زیارت شد و همه در کمال فصاحت و بلاغت و برهان بود. شخص بهائی هم کاملاً محکم و مستدل بود اما من از ظهورات قبلیه خواستم بدانم و به آن شخص بهائی هم عرض شد و او هم نمی دانست و فرمود که من جواب این سئوالات را نمی دانم و باید بروم و سؤال کنم و تحصیل در این مورد بنمایم و این برای شما طولانی خواهد بود.

گفتم: مؤمنین همه ادیان دین خود را برتر از همه و کتاب خود را بالاترین می دانند و تاکنون ندیده ام شخصی را که بتواند با دلیل و برهان بگوید که چگونه به دین خود ایمان آورده و با تحقیق متدین شده است. جناب حاجی شیخ عبدالرحیم که از فضایل شیخیه اصفهان هستند، به من فرمودند: ندیدن شما دلیل بر نبودن چنین شخصیتی نیست. من هم خوشحال شدم و از ایشان درخواست نمودم که بفرمایند چنین شخصی کیست و کجاست.

فرمودند: آن شخصی که بتواند شما را کاملاً قانع نماید آقای حاجی کریم خان در کرمان است اگر واقعاً طالب مجاهد هستی به کرمان سفر کن. سخنان ایشان قانع کننده بود اما من مدتی بود که با یکی از علمای بزرگ اصفهان که به بابی بودن نیز شهرت داشت یعنی جناب حاجی میرزا هادی دولت آبادی معاشرت داشتم و چون زمان ستر و تقیه بود ایشان هم جوابی ندادند و من هم از ایشان خواستم که از امر حضرت بهاء الله آگاه شوم.

ایشان فرمودند: مطلع و آگاه نیستم و مدتی است که مایلم کسی باشد که حجت و دلیل یکی از انبیای قبل را

اثبات نماید. اگر اثبات شود آنوقت تشخیص بین حق و باطل سهل و آسان خواهد شد و اگر دیانت حضرت باب که موعود اسلام است با حجت و دلیل به اثبات رسد آنوقت ظهور حضرت بهاء الله قبل از جریان شریعت و تکمیل دوره او باطل است.

گفتم: بسیار خوب، من هم طالب ملاقات چنین شخصی هستم که بتواند صدق یکی از انبیای پیشین را بنماید تا بتوان حقیقت بقیه انبیاء را با آن مقایسه نمود.

فرمودند: شما باید به کرمان مسافرت کنی. آقا ملا محمد جعفر و پسران ایشان قادر هستند که کلیه دلایل مربوط به ظهور قائم موعود را در سنه هزار و دویست و شصت برای شما اثبات نمایند فانی هم به توصیه ایشان به کرمان آمدم. عقل ایجاب می کند که به خدمت موقنین به ظهور جدید برسم، اگر آنان توانستند با حجت و دلیل اثبات نمایند که بسیار خوب و عالی، و اگر نتوانستند خدمت جناب حاجی کریم خان مشرف خواهیم شد تا دلایل و براهین ایشان را در مورد حضرت رسول اکرم (ص) بشنوم اگر صحیح بود و برهان قاطع آن را بنویسم و

حفظ کنم و ثابت و راسخ شوم و آن دلایل را با ظهور حضرت بهاء‌الله مقایسه نمایم و میزان کنم و اگر خدای نخواستہ ایشان هم نتوانستند اثبات نمایند و حجت و دلیل ایشان ناقص و نادرست بود آنوقت متوجه خواهم شد کہ دین مبداء صحیحی ندارد و کلاً تقلید است و این دیانت تقلیدی برای حفظ جان و مال است. حال صحبت بفرمائید، جنابعالی کہ فرزند جناب ملاجعفر و حضرت شیخ هم کہ از علمای شیخیه هستند.

سخن کہ به اینجا رسید شیخ احمد گفت: کہ ملا جعفر و پسرانش خبر و اطلاع از ظهور نوری بعد از اشراق شمس محمدی ندارند و کاملاً انکار نمود و آن را تهمت و افتراء دانست. از آن شخص شیخی کہ در صدر مجلس نشسته بود خواستیم کہ صحبتی یا استدلالی بنماید. ایشان هم تا سه ساعت از شب گذشته صحبت‌هایی می‌کرد و هر برهانی ذکر می‌نمود چه درست و چه غلط، هزار مطلب نظیر آن را در ظهور حضرت بهاء‌الله نشان می‌دادم کہ به هیچ وجه نمی‌توانست انکار کند و بالاخره مجلس به اتمام رسید و متفرق شدیم و ازلیهائی کہ قبلاً با آنان

صحبت داشته و ایمان آورده بودند و اکنون در مجلس هم حاضر بودند به ضعف طایفه کریم خانی ها پی بردند و بر ایمان و ایقانشان افزوده گشت.

عاقبت حال شیخ احمد و آقاخان

ملاجعفر و پسرانش زمانی که جناب مقدس به کرمان تشریف برده بودند به حضورشان واصل شده و مؤمن شدند. ملاجعفر جناب مقدس خراسانی را حضرت قدوس پنداشته و در همه جا با افتخار تمام از زیارت جناب قدوس سخن می گفت و هرچه پسران او و دیگر احباء به او یادآور می شدند و می گفتند که جناب قدوس به کرمان تشریف نیاورده اند و ایشان جناب مقدس بوده اند، قبول نمی کرد و در همه جا از مشرف شدنش به حضور جناب قدوس سخن می گفت. ایشان بیشتر اوقات در مسجد به عبادت مشغول بود و بعد از خروج از مسجد عباى خود را به روی سر می کشید و به قبرستان می رفت و تا غروب در قبرستان بود و هر کدام از مریدانش که مایل به زیارت

او بود به قبرستان می رفت و در آنجا او را ملاقات می نمود. ملاجعفر با تدلیس و تزویر به کسب مال و ثروت پرداخته و هدایای زیادی از طرف مریدانش به دست می آورد. او هر روز ظهر در همان قبرستان با دو سه تکه نان که در جیب خود گذاشته بود، اکتفاء می کرد و تظاهر به زهد و تقوی می نمود.

پسران ملاجعفر هم یکی صاحب مسجد بود و متأسی بر تزویرات پدر، دومی همنشین و بازیچه دست حکام وقت و امراء بود و از هیچ عمل زشت و قبیحی هم ابا نداشت و غرق در شهوات و نفسانیات بود. سومی هم به تقلب و تزویر و ریا با آقاخان همراه و هر دو به فکر کسب ریاست کلیه (هم جسمانی و هم روحانی) و دائماً مترصد به تخریب امرالله بودند و عداوت با امرالله دین ثابت و راسخشان بود. به مناسبت تقلبهای فراوان، اقامت در کرمان برایشان سخت شد و از کرمان بیرون رفتند. اما به هر شهری هم که وارد می شدند بعد از چندی اعمال و رفتارشان آشکار می شد و فرار می کردند یا اخراجشان می نمودند تا از ایران خارج شده به اسلامبول و از آنجا به

قبرس رفتند و هر دو نفر با دخترهای یحیی ازل ازدواج نمودند. بعد از ازدواج به اسلامبول بازگشتند و جهت تخریب امرالله قیام نمودند.

بعد از مدتی آقاخان به ارض اقدس مشرف شد و با تزویر و ریا توبه کرد و از گذشته طلب بخشش نمود و حضرت عبدالبهاء با نهایت فضل توبه اش را قبول نمودند و نهایت عنایت را در حقش فرمودند. اما قصدش حاصل نشد و نه تنها جبران اعمال گذشته خود را نمود بلکه بر شدت ضرر و زیانش به امرالله افزود و با سید جمال الدین افغانی در اذیت احباء متحد شد. ولی حفظ الهی و تدبیر و مراقبت حضرت عبدالبهاء سبب گردید که فساد به خودشان برگردد. داستان از این قرار بود که خیانت جمال الدین و شیخ احمد و آقاخان بر حاکمان استانبول به اثبات رسید و به همین جهت بود که دو نفر را اخراج و به ایران فرستادند و چون خیانت هر سه پسر ملاجعفر بر ملا گردید لذا آقاخان و شیخ احمد را به زندان تبریز فرستادند. در همین اوان الواح مبارکی بواسطه جناب علی محمد ابن اصدق به طهران واصل شد که به صریح بیان

به صدر اعظم و اولیای امور خبر واضح و روشن و
حتمی الوقوع فرمودند که از سید جمال الدین افغانی و
هواخواهانش ضرر و صدمه و اذیت شدید بر ایران و
ایرانیان وارد خواهد شد و از هم اکنون بدانید و آگاه باشید
که بعد از وقوع و ظهور آن را به حزب مظلوم بهائی نسبت
ندهید زیرا که از اول تا حال آنان به هیچ گونه فتنه و
فسادی داخل نشده اند و همیشه از این امور بر کنار بوده و
دوستی و پیروزی ملت و دولت و مملکت و رعیت ایران
را خواسته اند و بدانید که آنان از دشمنان ملک و ملت و
دولت هستند. (مضمون بیان مبارک)

شاید حدود ۱۰ تا ۱۲ لوح مبارک به همین مضمون
و با بیانات متفاوت نازل گردید. تا فتنه میرزارضا در
طهران واقع و حضرت سلطان را شهید نمودند. آنوقت با
گرفتاری میرزارضا و تبری و بیزاری او از امر مبارک
معلوم شد که از حزب سید جمال الدین افغانی است.
میرزارضا را در طهران قصاص نمودند و در همان روز
شیخ احمد و آقاخان را هم که در تبریز محبوس بودند به

قتل رساندند. در این واقعه احبای الهی به فضل و موهبت
مرکز میثاق محفوظ و مصون ماندند.

مسئله خاتم النبیین

جناب میرزا حیدرعلی بعد از سفرهای تبلیغی در نقاط مختلف که هر کدام با سختی و مرارت فراوان همراه بوده و غالباً در حال تعقیب بودند به طیس وارد شدند حاکم عادل و رعیت پرور طیس جناب عمادالملک بودند که در بغداد به حضور حضرت بهاءالله مشرف شدند. و بعد از ایشان فرزند ارشدشان حاکم طیس گشت که او هم مانند پدر بود و عده زیادی از امراء و نجباء و علماء و سادات به شرف ایمان فائز گشتند. از جمله در هنگام اقامت جناب میرزا حیدرعلی روزی جلسه ای ترتیب یافت که عده ای از فضلا اصرار نمودند که آیه مبارکه "ولکن رسول الله و خاتم النبیین" (ولیکن رسول خدا و آخرین پیامبر است) از محکّمات و ضروریات است و

اخبار و احادیث و آیاتی را که مخالف محکمت است باید از متشابهات دانست. جناب میرزا حیدرعلی پاسخهای قانع کننده ای دادند که مورد قبول حضار واقع شد.

از جمله گفته بودند که اگر پهلوانی باشد که بتواند بر پنج پهلوان نامی پیروز شود و سپس با صراحت بگوید که بعد از این پهلوانی نخواهد آمد که بتواند مثل من کشتی بگیرد و بر همه پیروز شود و در عین حال به کنایه هم بگوید که البته خواهد آمد و بعد از مدتی هم به بینیم که پهلوانی آمد و بر پنج هزار پهلوان خوب و نامی پیروز شد آنوقت تکلیف چیست؟! و چه باید بکنیم؟!

گفتند: اگر چنین امری، واضح و آشکار شد آنوقت معلوم می شود که آن از محکمت نبوده و از متشابهات بوده است.

فرمودند: بسیار خوب. پس معلوم شد که این آیه از متشابهات است.

گفتند: چگونه؟ مگر این ظهور چه امتیاز و برتری بر ظهورات قبل دارد که بتوان آن را قبول نمود.

فرمودند: اولاً کتاب مستطاب ایقان دارد که مفتاح (کلید) تمام اسرار کتابهای مقدسه قبل است و اهل بهاء با زیارتش توانسته اند تمام مشکلات و اسرار کتابهای آسمانی قبل را بشناسند و درک کنند. برای همین است که از ادیان مختلف بودائی و زردشتی و کلیمی و مسیحی و مسلمان که نتوانستند به اسرار کتاب خود پی برده و به دیانت بعد ایمان بیاورند، اکنون توانسته اند چنان مؤمن شوند و به یقین برسند که حاضرند جان فدا نمایند اما کلمه زشتی در حق حضرت ابراهیم یا حضرت موسی و یا حضرت عیسی و یا حضرت رسول اکرم به زبان نیاورند و این خود یک برتری فوق العاده است. ثانیاً در این امر اعظم راه اختلاف کاملاً بسته شده زیرا حدیث و روایت مردود است و آنچه در کتاب نوشته شده است تبعیت و پیروی از آن واجب است و آنچه نوشته نشده است به مقام بیت العدل راجع است و بیت العدل هم یکی است و تأویل هم ممنوع است. ثالثاً اگر دو نفر بر سر یک مسئله امری با هم اختلاف پیدا نمودند هر دو خطاکار هستند و سخن هیچ کدام مورد قبول نیست. رابعاً حکم، حکم بیت العدل

است و لاغیر. خلاصه این که تمام احکام این ظهور کاملاً
جدید است و نگهدارنده حقوق عالم انسان است و جمع
کننده کلیه گروه های گوناگون است و رفع کننده اختلافات
تمام مردمان است.

این سخنان مورد قبول واقع شد و همه ممنون شدند.

فاعتبروا یا اولی الالباب

جناب حاجی میرزا حیدرعلی به آباده تشریف بردند و به دریافت هشتاد و یک لوح مقدس که به خط مبارک حضرت عبدالبهاء نوشته شده بود و بدون اسم در پاکتی گذاشته شده بود، مفتخر گشتند. داستان این الواح مقدسه از زبان جناب حاجی نقل شود شیرین تر و خوش تر است.

در نامه ای جداگانه به نام من، فرموده بودند که نوزده فقره از این الواح متعلق به احبای آباده و اطراف آن است شما بدون آنکه الواح را بخوانید و زیارت نمائید و یا از مطالب آن آگاه شوید، هریک از احباء را که ملاقات نمودید یک لوح را برداشته و نام آن شخص را بالای آن بنویسید و تسلیمش نمائید و بقیه الواح را هم به همین قسم جهت احبای یزد و بوانات و اصفهان تقسیم فرموده بودند

که بدون آنکه آن الواح را زیارت کنم به جهت هر یک از احباب که صلاح بدانم بفرستم و یا حضوراً تسلیم نمایم. من هم با افتخار و سرافرازی هر یک از این الواح را بدون انتخاب و بدون آنکه از مطالب آن لوح آگاه باشم برای اشخاصی فرستادم و بعداً متوجه شدم که حضرت عبدالبهاء در آن لوح از حال و افکار و اسرار و آمال و آرزوهای آن شخص به صراحت خبر داده اند. در حالی که این الواح بدون نام بود و امر فرموده بودند که من اسم هر شخصی را که برخورد نموده یا به ذهن رسید بالای یک لوح بنویسم و تقدیمش کنم یا بفرستم.

شخصی انگلیسی مسئول و رئیس تلگرافخانه آباده بود و این پاکت به وسیله ایشان به دستم رسید و همان جا باز کردم و به چند نفر از احباء که تصادفاً در آنجا حضور داشتند طبق فرمان مبارک، نام هر یک را بالای یک لوح نوشتم و تقدیمشان کردم. چندی بعد، این شخص انگلیسی ذکر نمود که باورکردنی نیست و نمی توانم تصور نمایم شخصی در روی زمین ساکن باشد و در قالب جسمانی بشری زندگی کند و از درون و اسرار گذشته و آینده

نفوس اینگونه اطلاع داشته باشد!! و حال از زیارت این الواح قدسیه که به افتخار این نفوس زکیه نازل شده که من با آنان معاشرت داشته و مؤانست نموده ام و به اخلاق و رفتارشان کاملاً واقفم و این قوه مهیمنه و محیطه را که دیده ام و مخصوصاً که الواح بدون اسم بود و شما هم بدون آنکه الواح را زیارت کنید به هر شخصی دادید و پاکت را هم در حضور خود من در تلگرافخانه باز نمودید و من شاهد و ناظر بودم لذا من به این امر مؤمن و موقن هستم. این شخص انگلیسی با انصاف خودش با دیدن این امر خارق العاده منجذب گردید و بدون آنکه کسی او را تبلیغ کرده باشد، ایمان آورد. اگرچه قصص و روایات در این ظهور اعظم مورد قبول نیست اما این امر را اقلأ هشتاد و یک نفر که الواح به خودآنان داده شد، پذیرفته و اعتراف و اذعان نمودند و بسیاری دیگر هم این موضوع را از اشخاص دیگر شنیدند. فاعتبروا یا اولی الباب. (پس پند بگیرید ای صاحبان قدرتها)

غرور ثروت

اوائل ظهور امر حضرت بهاء الله بود. من در ادرنه مشرف بودم. جمال قدم از حال و ایمان احباب سئوال می فرمودند و فانی ساکت بود. بعد از زیارت آن جمال بيمثال به محل اقامت خود بازگشتم یک نفر را فرستادند تا بطور خصوصی شرح حال احباء را در نقاط مختلف طهران و قزوین و زنجان و تبریز به وسیله او به عرض برسانم. بعد از آنکه شرحی از احوال مؤمنین را ذکر کردم گفتم: جناب حاجی محمدباقر قزوینی هم که از تجار معروف و مشهور هستند در ایمان و ایقان و اشتعال و انجذاب از همه پیشی گرفته اند. آن شخص واسطه رفت و بعد از دقایقی با لوح مبارکی که به افتخار جناب حاجی محمد باقر قزوینی نازل شده بود بازگشت مضمون لوح این بود که این

شخص (حاجی محمد باقر) در بغداد مشرف شد و تقاضای ثروت و غنا نمود که به نصرت امرالله و خدمت احباء الله قیام نماید و این لوح مبارک در حقیقت نازل که می فرمایند: "مسئلت تو قبول شد و ابواب عزت و رخا از هر طرف برایت باز می شود ولکن پرهیز کن و بترس که غنا سبب غفلت و احتجاب تو نشود."

آنگاه به حاجی میرزا حیدرعلی فرمودند: "تو اکنون مشرفی و خواهی دید که ترس بر این شخص به اندازه ای غلبه نماید که از خدا و امرالله بگذرد و چیزی نمی گذرد که ضرر کلی می نماید و عریضه می کند و توبه و انابه می نماید. خداوند توبه او را می پذیرد و ضررش را جبران می نماید و در تجارت فوق العاده ترقی می کند و اول تاجر شهر استانبول و تبریز می شود. این مرتبه بیشتر مغرور و محبوب می شود و مثل قارون می گوید: انما اوتيته على علم عندي (یعنی از علم خود این ثروت را کسب کردم) این مرتبه جمیع اموالش از دستش خواهد رفت و از تجارت محروم خواهد گردید. لذا دوباره توبه خواهد کرد و به سوی خدا رجوع می کند و از او کمک

می خواهد و به فقر و قناعت راضی می شود. آنوقت بقیه ایام عمرش را در خدمت به امرالله خواهد گذرانید و عاقبتش خیر و موفق به توفیقات عظیم خواهد بود. در خاتمه فرمودند: تمام این امور را به خاطر داشته باش که کل واقع خواهد شد و خواهی دید."

هنوز در ادرنه بودیم که خبر رسید برادر کوچک حاجی محمد باقر را به نام جواد در تبریز گرفته اند حاجی فوراً به تبریز رفته و هزار تومان داده و برادرش را از حبس خارج نموده و سپس به استامبول نزد مشیرالدوله سفیر کبیر ایران رفته و از امر تبری نموده است.

فرمودند: ملاحظه نما که اول امتحان و افتتان اوست و امر فرمودند که چه آنانی که به استامبول وارد می شوند و چه احبای مقیم در استامبول با او ملاقات نمایند و معاشرت نداشته باشند.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی تعریف نمودند که: از ادرنه مرخص فرمودند. به استامبول رفتم و مدت ۱۴ ماه در آنجا اقامت داشتم. حاجی محمد باقر مقدار زیادی پنبه خرید ولی ناگهان قیمت پنبه نزول نمود به طوری که

حاجی نه تنها ضرر زیادی کرد بلکه تمام دارائی خود را نیز از دست داد و مقدار زیادی هم بدهکار شد. ناچار عریضه ای به حضور مبارک تقدیم نمود و مجدداً طلب عفو و بخشش کرد. این بار لوح مقدس و مبارکی به افتخارش نازل شد که فرموده بودند، ضررت جبران خواهد شد و به نفع عظیمی هم او را بشارت داده بودند.

از استامبول به مصر رفتم و در آنجا بودم که شنیدم پنبه چنان ترقی نموده که قیمتش چند صد برابر شده و در سودان بودم که از احوال حاجی محمد باقر پرسیدم. گفتند: بی نهایت مغرور شده و خدا را فراموش کرده و بعضی از دوستان او را نصیحت کرده اند ولی دوباره به ادعای خود مانند سابق توجه نموده و همه چیز را از زرنگی خود دانسته است.

مدتی بعد خبر شدیم که لوح منیعی با رحمت تمام در حقش نازل گردیده و به صراحت به او فرموده اند که آنچه خدا از ثروت و زینت حیات به تو بخشیده بود، از تو باز گرفت تا به سوی او بازگردی و از راسخین و شاکرین باشی (لترجع الیه وتکون من الراسخین الشاکرین)

حدود ۱۷ یا ۱۸ سال بعد در تبریز به خدمتش رفتم.
می گفت: بعد از نزول آن لوح مبارک مثل این که
میخ دیوار و پرده اطاق هم گوش داشتند و اطاعت کردند.
زیرا آنچه به دست آورده بودم بکلی از بین رفت و این
خانه متعلق به عیالم است که در آن زندگی می کنم و
لباسم از خیاطی فرزندان تأمین می شود. اما الحمدلله که
در ایمان و خدمت موفق هستم.

من به چشم خود دیدم و به گوش خود شنیدم که
چگونه یفعل مایشاء است. فاعتبروا یا اولی الابصار. (پس
عبرت بگیرید ای صاحبان چشمها)

عباس دوسی

در زندان مصر گرفتار بودم. روزی قنصل ایران در مصر با جمعی از بزرگان و امراء به محبس آمدند و می خواستند که قوت و قدرت خود را به آنان نمایش دهند. چون وارد شدند با چویدستی خود به سر من زدند و گفتند: راست بگو، اسمت چیست؟

گفتم: میرزا حیدرعلی

گفت: اما تو را که به اسامی گوناگون می خوانند مثل

جبرئیل، کاتب وحی و امیرالمؤمنین!

گفتم: فانی چنین عرضی ننموده لابد کس دیگری

خدمت قنصل عرض کرده است.

گفت: بلی.

گفتم: گوینده اسم خود را نگفته است؟! اسم او شیطان است.

چوب دیگری زد و گفت: به جناب سفیر جسارت می کنی؟ و رفتند شخصی را آوردند که اظهار طلب کاری از من می نمود.

او می گفت: برادرم... لباسها و عباى خود را به تو امانت داده بود، بگو با آنها چه کرده ای؟

گفتم: من برادر شما را نمی شناسم و از لباسهایش هم خبری ندارم.

او هم قدری درشتی کرد و سخت ادعا نمود تا قنسول و همراهانش رفتند.

بعد مرا سخت درآغوش گرفت و عذر خواهی نمود و گفت: عبدالله نجف آبادی هستم و به حضور حضرت بهاءالله مشرف بودم. بعد به مصر آمدم که از این طریق به مکه معظمه مشرف شوم. شنیدم که شما در حبس هستید دانستم که آنچه داشته اید، غارت کرده اند دو لیره عثمانی داشتم، خواستم به شما برسانم. چون راهی برای دیدار شما نبود لذا نزد قنسول رفتم و خود را عباس دوسی معرفی

کردم و گفتم که لباسهای برادرم نزد ایشان است، شاید به این وسیله به زیارت شما موفق شوم. با خود گفتم اگر مرا نگه داشتند، راضی و شاکرم و اگر مرخص نمودند حامد و مسرورم و می دانستم که نگه نمی دارند چون که همه معتقدند که بهائیان همگی از نجباء و سادات و علماء و صاحب اصل و نسب هستند و عباس دوسی یک گدای بخیل و ذلیل.

او دو لیره را گذاشت و حدود شش هفت ساعت با ما بود که آمدند و او را بردند.

وجدان پاک

جناب عبدالله نجف آبادی (عباس دوسی) بعد از آنکه دو لیره که تمام موجودی او بود در زندان به جناب میرزا حیدرعلی تقدیم نمود، برای رفتن به مدینه معظمه ناچار شد که در جده به خدمت جناب حاجی میرزا صفای مرشد برود و رسماً نوکر و خادم او بشود. کارش بسیار خوب و راحت بوده و مرشد هم کاملاً از او راضی تا اینکه حاجیهای اصفهانی که از حال جناب عبدالله با خبر بوده اند و می دانستند که او به ادرنه و زیارت حضرت بهاءالله مشرف بوده نزد مرشد رفته و به او خبر می دهند.

مرشد سؤال می کند: راست است که تو به ادرنه رفته ای و مشرف شده ای؟

عبدالله جواب می دهد: اگر در خدمت قصور نموده ام و یا در امانتداری خیانتی کرده ام، البته مقصرم اما وجدانم را که به شما فروخته ام، بلی مشرف شده ام.

مرشد می پرسد: چه دیدی؟

جواب می دهد: آنچه از انبیای قبل شنیده بودم از این ظهور موعود و مقام محمود دیدم.

مرشد می پرسد: چگونه است که تو دیدی ولی علماء و حکماء و عرفاء و اقطاب و دیگران ندیدند.

جواب می دهد: همان طور که فضلا و بزرگان زمان حضرت خاتم الانبیاء ندیدند و چویان و خرمافروش و سیاه حبشی و سلمان فارسی دیدند و دانستند و به جانفشانی هم موفق شدند.

مرشد می گوید: مرحبا، خیلی حاضر جواب هستی و چند لیره هم اضافه بر حقوق همیشگی به او می دهد و می گوید: به مصر برو و به مدینه منوره نیا و با او خداحافظی می کند و از هم جدا می شوند.

جناب عبدالله با خود فکر می کند که من این همه رنج سفر بردم و نوکری کردم به امید این که به مدینه

معظمه مشرف شوم حال چگونه از این مقصد مهم روی
برگردانم؟ پس دوباره راه مدینه در پیش می گیرد و در بین
راه مجدداً با مرشد برخورد می نماید.

مرشد می گوید: مگر به تو نگفتم که از جده به مصر
بروی و به طرف مدینه نیائی؟

جواب می دهد: نتوانستم چون زیارت مدینه معظمه
از اطاعت شما واجب تر بود.

مرشد می گوید: پس باز هم مثل سابق در خدمت
من باش. و عبدالله هم قبول کرد. روزی دیگر مرشد
می گوید: تو از هر جهت صدیق و امین و شخص عاقل و
باوفائی هستی. لذا به تو از من نصیحت که انسان عاقل
بصیر راهی را که رفتنش زحمت دارد، انتخاب نمی کند
بلکه از شاهراه که امن و آباد و بدون سنگلاخ و دزد است
می رود. این راهی را که تو انتخاب کرده ای صد یا
دویست سال دیگر شاهراه می شود. ولی حالا پر خطر
است باید انسان عاقل برحذر باشد.

جواب می دهد: حرف جنابعالی صحیح است اما باید
مثل ماها از این راه پر خطر برویم و زحمت بکشیم تا این

مسیر امن شود و آنوقت امثال جنابعالی به راحت و عزت
مرور فرمائید.

مرشد می گوید: علت این شجاعت و شهامت و
جلادت در شماها چیست که اینگونه حاضر جواب هم
هستید؟

جواب می دهد: فتمنوا الموت ان کنتم صادقین (اگر
در بیان عقاید خود صادق هستید، تقاضای جانفشانی
نمائید) بنابراین حرف راست، نیازی به فکر کردن و تدبیر و
اندیشه ندارد.

صداقت دزد

جناب حاجی میرزا حیدرعلی تعریف کردند که در مصر زندانی بودم اطاق من نزدیک اطاق سایر زندانیان بود به طوری که صحبت‌های آنان را به طور واضح می شنیدم. روزی مردی را به جرم دزدی گرفته بودند. از قرار معلوم سایر زندانیان به او گفته بودند که یک نفر بایی هم در اطاق مجاور زندانی است. شنیدم که به سایر زندانیان می گفت که این بابیها را ممکن نیست که به توانند بکلی از بین ببرند و ریشه کن نمایند. زیرا اینها اول در شیراز بودند، گرفتند و بستند و زدند و کشتند و بقیه را از شهر بیرون کردند، بعد در آباده و اصفهان سبز شدند. در آنجا زدند و هلاک کردند از یزد و کرمان و نیریز بیرون آمدند. در آنجاها گرفتند و سوزاندند و اسیر کردند و سرشان را بر

نیزه کردند در قم و کاشان و طهران سبز شدند. در این شهرها ریشه شان را قطع کردند از خراسان سبز شدند، علم بلند کردند و به مازندران رفتند. یک سال دولت با سرباز و عساکر چقدر کشته دادند تا خرمن بایبها را سوزاندند و خاکش را به باد دادند و یقین نمودند که دیگر تمام شده اند و تخم این امر از زمین برداشته شده است ناگهان دیدند که از قزوین و زنجان دوباره سبز شدند. خلاصه دولت و ملت همدست شدند و باب را که مؤسس آنها بود، کشتند و مطمئن شدند که دیگر تمام شدند ولی طولی نکشید که دیدند در هر قریه و شهر و روستائی سبز شده و مثل درخت پرثمر شده اند. باز هم زدند و بستند و کشتند و عقلای قوم این مرتبه اطمینان حاصل کردند که در ایران ریشه کن شدند اما از بغداد و اسلامبول و محلهای دیگر سبز شدند. حالا شما می گوئید که به مصر هم آمده اند. خدا عالم است که اگر در اینجا هم زجر بدهند و تحقیر و توییح کنند از کجا سر در بیاورند. بنابراین تمام کردن این طایفه محال است و بهتر است که آنان را به حال خودشان بگذارند، شاید این طور بهتر باشد. آن دزد بیچاره بدبخت

را آنقدر که توانستند زدند و گفتند: حالا کار به جایی
رسیده که دزد هم حمایت از بایبها می کند و دولت و ملت
را موعظه می نماید؟ بعدها هم شنیدم که او را خیلی اذیت
کردند.

ایمان کشیش

جناب حاجی میرزا حیدرعلی در طهران روز یکشنبه به مدرسه مسیحیان پرتستانی وارد شدند و صحبت از دلائل و برهان و پیشگوئیهای انبیاء نمودند. کشیش کلیسا به نام پطرس صاحب، بسیار خوشش آمد و بعد از پایان مجلس ایشان را نگه داشت و اظهار محبت فراوان نمود و برای روزی دیگر به کلیسا دعوت کرد. ایشان به سمت شمیران حرکت کردند و در حین بازگشت کشیش مذکور را ملاقات نمودند که او هم از شمیران عازم طهران بود. کشیش ایشان را سوار کالسکه خود نمود و با هم صحبت می کردند ولی خیلی متحیر شده بود که این مرد کیست و این همه معلومات را او از کجا کسب کرده است!!

سؤال کرد: آیا از امراء و وزراء و بزرگان کسی را ملاقات نموده اید؟

حاجی جواب دادند: نه، زیرا که اولاً تازه به طهران وارد شده ام. ثانیاً به خودم و تربیت و تهذیب اخلاقم مشغول هستم و با کسی کاری ندارم.

این پاسخ بیشتر بر حیرت کشیش افزود و برای آنکه بداند ایشان با چه کسانی معاشرت دارند و اصولاً برای چه منظوری به طهران و به کلیسا آمده اند، شخصی را پنهانی مأمور کردند که از حال و احوال او با خبر شوند و بالاخره دانستند که ایشان بهائی هستند.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی دوباره روز موعود به کلیسا رفتند. کشیش اظهار داشت که از امریکا سالی صد هزار تومان برای ترویج امر حضرت مسیح به ایران و طهران می فرستند حالا شما که مبلغ بهائی هستید، آمدید و می خواهید در جمع ما نفوسی را شکار نموده و تبلیغ نمائید؟ از اینجا بروید و برای خودتان مجلسی تدارک کنید.

جناب حاجی هم گفتند: اتفاقاً نیامده ام که کسی را
شکار کنم بلکه آمده ام که شما را امتحان کنم و پیرسم که
چرا برای جمع کردن پول و شهریه و مال و ثروت دنیای
پست مادی اظهار ایمان می کنید؟ آیا ایمان شما صرفاً به
خاطر خداترسی و خداپرستی است؟ کشیش به قدری
ناراحت شد و برافروخت که آثار بغض از چهره او نمایان
شد و معلوم شد که به خاطر عزت و ثروت و غنا و حب
ریاست مؤمن است.

شوخی و میهمان نواز

در کاشان یکی از احبای مؤمن، با خلوص و بذله گو اما کم بضاعت و میهمان نواز به نام جناب آقا غلام علی بودند که خانه ایشان همیشه پر از یار و اغیار بود. ایشان با وجود آنکه تحصیلات علمی دوران خود را نداشتند اما تمام مشکلات دینی را می دانستند مبلغینی که از نقاط مختلف به کاشان وارد می شدند در منزل ایشان ساکن می شدند و احباء به حضورشان مشرف می گشتند و از خبرهای تازه و الواح جدید با خبر می شدند و اگر کسانی هم طالب حقیقت بودند به این خانه می آمدند و با مبلغین صحبت و مناظره می کردند. اغلب اتفاق می افتاد که مواد غذائی برای پذیرائی مثلاً ۱۰ نفر در خانه موجود بود اما ۵۰ نفر جمع شده بودند. رسم پذیرائی این خانواده هم

مشخص بود. مقدار کمی گوشت می خریدند که نصف آن چربی بود. چربیها را جدا کرده می کوبیدند و با پیاز سرخ می کردند و مقدار زیادی هم آب به آن اضافه می نمودند. بعد گوشت را هم می کوبیدند و به اندازه دانه نخود گلوله می کردند و داخل آب می ریختند. این غذا آماده می شد و مقدار زیادی نان داخل آبگوشت می کردند و به هر نفر مقدار بسیار کمی می رسید، سپس آقا غلام علی با مزاح و شوخیهای زیبای خود کمبود غذا را جبران نموده و همه را شاد و مسرور می نمودند. اما در عوض چای مرتب می آوردند و به قول ترکها چای دیشلمه بود. یعنی قند را به صورت حبه های کوچک اندازه یک نخود می شکستند و کنار نعلبکی دو یا سه عدد از این قندها قرار می دادند. اکثر شبها به همین ترتیب در خانه ایشان احباء جمع بودند و اگر شخص جدیدی برای تبلیغ نبود، شب را به دعا و مناجات و اثبات و استدلال حقانیت ظهور جدید می گذراندند و به این ترتیب اطلاعات احباء زیاد می شد و مهارت زیادی در استدلالات عقلیه و نقلیه کسب می کردند و بالاخره نزدیکیهای صبح با سرور و روحانیت

فراوان خانه را ترک می کردند. ایشان با آنکه فقیر بودند
اما اول خادم امر مبارک و غنی ترین شخص روحانی
کاشان بودند.

تبلیغ و تربیت

جناب حاجی میرزا حیدرعلی تعریف کردند که: یکی از مؤمنین مازندران، ملا علیجان است ایشان تقریباً حدود ۵۰۰ نفر از اهالی ماهفروجک و اطراف را تبلیغ و تربیت فرمود. به آنان آداب انسانی را آموزش داد. اهالی ماهفروجک همه برنجکاری داشتند و جز کشاورزی کار یا شغل دیگری را نمی دانستند. ایشان به آنان یاد دادند که اولاً اطراف خانه خود را دیوار بکشند و ثانیاً نظافت آموختند و به آنان یاد دادند که در موقع کار لباس کار بپوشند و در بازگشت به خانه خود را تمیز نموده و لباس تمیز بپوشند و به اتفاق یا جداگانه به دعا و مناجات پردازند و معلمینی جهت تربیت اطفال استخدام کردند و خواندن و نوشتن را به آنان آموختند و دستور دادند که هر

کس حرفه ای جدید نیز بیاموزد که علاوه بر کشاورزی و برنجکاری بتواند از آن استفاده نماید. بعد از اندک مدتی بقدری این جوانان و نوجوانان در آداب و اخلاق و استدلال مهارت یافته بودند که حتی آخوندها که دشمن آنان بودند، نمی توانستند کوچکترین ایرادی از آنان بگیرند.

این شخص جلیل در میدان شهادت هم گوی سبقت را ربود. نایب السلطنه به او گفته بود: فقط یک کلمه بگوئید که از این امر خبر ندارم من شما را با انعام و خلعت و عزت و غنا و ثروت و احترام به وطن خودتان باز می گردانم. ایشان در جواب فرمودند: " آخرت را به دنیا، مذهب را به ذهب و ذلت فی سبیل الله را به عزت و حیات جاودانی را به حیات عاریتی تبدیل نمی کنم." و به قربانگاه به سرعتی می رفتند که با وجود سنگینی زنجیر که به پایشان بود مأمورین و فراشها نمی توانستند که به او برسند و باندازه ای مطمئن و مسرور بودند که کسانی که ایشان را با آن حالت فرح و انجذاب دیدند به عظمت امر پی بردند و مؤمن شدند و همین طور همسر محترمه ایشان علویه خانم که والی مازندران ایشان را اسیر کرده و گفته

بود: تو گفته ای که صدیقه طاهره هستی؟! ایشان جواب داده بودند که من چنین چیزی نگفته ام اما حالا می گویم که ذریه حضرت صدیقه هستم که در راه خدا اسیر شده ام. این خانم محترم با این که در زمان شهادت همسر محترمشان فقط ۲۳ سال داشتند حاضر به ازدواج مجدد نشدند و تمام ایام حیات خود را وقف خدمت به امر مبارک نمودند.

کور باطن

جناب میرزا حیدرعلی در خاطرات خود این داستان را نقل کرده اند که: شخصی در یک اداره حکومتی منشی بود و چشمش آب آورد و بی کار و پریشان و درمانده شد. مدتها لوازم مورد نیاز خانه و خانواده اش را حضرت عبدالبهاء برایشان تهیه می کردند. بعد او را برای معالجه به خرج مبارک به بیروت فرستادند اما باز چشمان او معالجه نشد و با نهایت یأس و ناامیدی بازگشت. و حضرت عبدالبهاء همچنان به عنایت و عطوفت به او رفتار می کردند تا اینکه روزی او را خواستند و به دنبال اسماعیل کحال (جراح چشم) که مردی کلیمی و مهارت زیادی در معالجه چشم داشت، فرستادند. اسماعیل بعد از

معاینه چشم او به حضور مبارک عرض کرد که جراحی می‌کنم و خوب می‌شود.

حضرت عبدالبهاء به او فرمودند که این شخص جراح ماهری است و کارش را خوب انجام می‌دهد.

گفت: ولی من می‌ترسم.

حضرت عبدالبهاء سر او را در دامن مهر و عطوفت خود گرفتند و اسماعیل کارش را انجام داد. بعد از چند روز چشمانش از روز اول هم بهتر شده بود. حضرت عبدالبهاء به اسماعیل انعام و خلعت بخشیدند و نزد حکومت هم واسطه شدند که آن شخص به سر کارش برگردد. این شخص قبلاً با ناقضین همراه بود و حضرت عبدالبهاء هم برحالش واقف بودند. اما بعدها هم وقتی نامه پر از افتراء و دروغ ناقضین به استامبول بررسی شد، معلوم گردید که این نامه به خط همین شخص نوشته شده است و باز هم با نهایت جسارت به حضور می‌آمد و خود را محب صادق نشان می‌داد و حضرت مولی‌الوری ستر می‌فرمودند و بارها بطور اشاره ذکر می‌کردند که اگر مخالف حکم کتاب مستطاب اقدس نبود به قاتل خود ارت

هم می‌دادم و این در حالی بود که در ایام حیاتشان به کسانی که قصد قتل و نابودی حضرتشان را داشتند، از آنچه در اختیارشان بود، می‌بخشیدند و نهایت محبت و ستاریت را روا می‌داشتند.

فضل الهی

روزی حضرت عبدالبهاء در باغچه خانه مشغول کاشتن درخت بودند. یکی از اعیان که می دانست قرار است امروز آن حضرت را به وسیله کشتی به محل دیگری ببرند و در آنجا نابودشان بنمایند و روضه مبارکه و بنای مقام اعلی را هم تخریب نموده و کلیه پیروان ایشان را غارت نموده و بکشند، با تعجب سؤال نمود که برای چه کسی این درختها را می کارید؟ فرمودند: دیگران کاشتند و ما میوه اش را برداشتیم و از ثمره اش بهره مند شدیم، حال ما هم می کاریم تا دیگران مرزوق و متنعم و بهره مند گردند. بعد داستان کسری پادشاه ایران (انوشیروان عادل) را برایش نقل نمودند.

فرمودند که پادشاه ایران انوشیروان عادل از محلی می گذشت مرد ۹۰ ساله ای را دید که در حال کاشتن درخت است به او گفتند: پیر مرد این درخت را برای چه کسی می کاری؟ عمر تو که آنقدر طولانی نیست که بخواهی ثمرش را ببری. گفت:

دیگران کاشتند و ما خوردیم / ما بکاریم دیگران بخورند.

شاه از این سخن خشنود شد و به او انعام خوبی داد. پیرمرد گفت: ما هم اکنون کاشتیم و همین الآن هم ثمرش را بردیم. شاه مجدداً یک انعام دیگر به او داد. پیرمرد تشکری کرد و گفت: ما کاشتیم و دو برابر ثمرش را به دست آوردیم. شاه یک انعام دیگر به او داد و اسب را تاخت و به سرعت دور شد و گفت: اگر بیشتر بمانیم این پیرمرد با سخنان خوب خود خزانه را خالی خواهد کرد.

آنگاه حضرت عبدالبهاء فرمودند: حال شاید فضل الهی هم این قسم با ماها معامله نماید. آن شخص بسیار متحیر شد و با خود گفت: اگر حضرتشان را حرکت ندادند،

معلوم می شود که این فقط از قدرت پروردگار است که
حضرتش را حفظ نموده و محترم ساخته است.
فردای آن روز سلطان عثمانی ترور شد و توپ خدا
صدا کرد. دشمنان به قبر راجع شدند و حضرت عبدالبهاء
با جلال و جبروت خود باقی ماندند.

صدای توپ خدا

مأموران جهت گرفتاری حضرت عبدالبهاء به ساحل عکا آمدند. قصدشان آن بود که آن حضرت را شبانه اسیر و گرفتار نمایند و صبح بر خاندان مبارک بتازند و احباب را متفرق و پریشان نموده روضه مبارکه و مقام اعلی را تخریب نمایند که ناگهان توپ خدا صدا کرد و شاه در حالی که با حشمت و جلال بعد از نماز جمعه از مسجد بیرون آمد و سوار کالسکه خود شد به وسیله انفجار نارنجک‌هایی که در مسیر راهش قرار داده بودند، قطعه قطعه شد و حدود صد نفر از همراهانش نیز به قتل رسیدند. اولین کاری که امرا و بزرگان کردند این بود که پنهانی به رئیس مأمورانی که برای دستگیری حضرت عبدالبهاء رفته بودند، پیغام فرستادند که کاری نکنید و سریعاً به استامبول

بازگردید در حالی که آنان علت را نمی دانستند و چون به پاشای مذکور وعده حکومت بیروت بعد از انجام کارش با موفقیت داده شده بود، لذا در حین حرکت گفت: می روم و به زودی بر می گردم و عباس افندی را در مقابل چشم همه در خارج عکا به صلیب می کشم. اما به قدرت پروردگار تمام آرزوهایشان به باد رفت و بعد از آن هم هرکس که برای حکومت به آنجا می آمد، نهایت احترام را برای خاندان مبارک قائل بود و اگر هم در دلشان مخالفتی داشتند، جرأت بروز و ابرازش را نداشتند زیرا می دانستند اراده مبارک صرف عدل و موافق قانون است و نهایتاً سطوت امرالله همه را خاضع خاشع نمود.

داستان کند و زنجیر

جناب حاجی میرزا حیدرعلی را با همراهان سه مرتبه از مصر به فم البحر بردند و در محلی زندانی نمودند. هر مرتبه جناب حاجی نامه ای مفصل به خدیو مصر می نوشتند و درخواست محاکمه عادلانه می نمودند و عرض می کردند که ما را بی گناه در بین عده ای قاتل محبوس ساخته اند. اما مجدداً قنصل ایران به گونه ای از این اسراء مذمت و بدگوئی می نمود که خدیو مصر را به وحشت می انداخت و با وجودی که دستور داده بود که برای محاکمه به مصر بیاورند اما دوباره دستور بازگشت بصورتی شدیدتر از قبل صادر می نمود و این نبود مگر به خاطر فتنه قنصل ایران.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی در این باره می فرمایند که بعد از اسارتها و سختیهای پی در پی ما را به زندان فم البحر منتقل کردند. این سومین بار بود که به این محل می بردند و هر بار مأمورین بعد از ملاقات با ما و پی بردن به بیگناهی و مظلومیت ما رفتار خوبی با ما می نمودند اگرچه هر بار مأمورین تعویض می شدند اما باز هم عنایت الهی سبب می شد که با ما نرم تر و مهربان تر باشند تا اینکه برای سومین مرتبه، پانزده روز در فم البحر بودیم. روز شانزدهم مأموران جدید با دستور اکید آمدند و همه ما را به نزد آهنگران بردند و عده ای نجار هم آورده بودند. ابتدا آهنگران مشغول کار شدند به این ترتیب که پای راست هر نفر را با پای چپ دیگری در حلقه آهنین بسیار سنگین قرار دادند و بستند و حلقه را به زنجیر سنگینی که حدود دو متر طول و اقلأً یک من (سه کیلو) وزن داشت، متصل نمودند. هنگام وصل کردن حلقه ها به پاهایمان بقدری زجر کشیدیم که فقط خدا خودش می داند و از شدت درد گریه می کردیم و ناله می نمودیم. اما در بین درد و ناراحتی ناگهان سخنی گفته

می شد که به خنده می افتادیم و همین خنده که با گریه هم همراه بود سبب درد بیشتری می شد. بطوری که حاضرین هم به گریه افتاده بودند و آهنگران هم خود را دشنام و سب و لعن می کردند و می گفتند: خدایا، چرا باید کار و صنعت و راه معیشت ما وسیله آزار و اذیت بندگان تو قرار گیرد؟!

با تمام ناراحتی و دردی که تحملش خارج از حد و اندازه بود کار آهنگران تمام شد و نوبت به نجارها رسید. آنان هم دست راست یک نفر را با دست چپ نفر دیگر در کند می گذاشتند. کند، تخته بلندی به طول یک متر و نیم و عرض و ضخامت آن هم زیاد بود. در قسمتی از این تخته محلی را برای گذاشتن دست خالی کرده بودند. این محل برای دو دست در نظر گرفته شده بود. دست را در آن قرار می دادند و سپس یک قطعه تخته دیگر روی آن محل می گذاشتند و با میخ محکم می کوبیدند. درد و رنجی که از این کند حاصل می شد خیلی بیشتر از زنجیر پاها بود. زیرا اگر زنجیر سنگین به پا داشتیم می توانستیم گاهی سر زنجیر را در دست بگیریم و حرکت کنیم اما حالا که زنجیر

به پا و کند به دست داشتیم حقیقتاً حرکت خیلی سخت و طاقت فرسا بود. کند و زنجیر دو نفر را به هم چسبانده بود. خلاصه از صبح تا غروب کارگران مشغول انجام و نصب کند و زنجیر به دستها و پاهای ما بودند.

تقریباً دو ساعت از شب گذشته بود که ما را با آن وضع به داخل کشتی تجاری بردند و در انبار کشتی محبوس نمودند. قنسول ایران چنان مأموران و افراد محافظ ما را ترسانده بود که آنان مجبور بودند به سختی از ما مراقبت نمایند. به آنها دستور داده بودند که اجازه ندهند کسی از وجود ما در کشتی باخبر شود. هشت روز در آن کشتی بودیم. کم کم مأموران به بی گناهی و مظلومیت ما پی بردند و خداوند به صرف فضل و موهبت خود، محبت ما را در قلب آنان القاء نمود. لباسهایمان هنوز همان لباسهای شب دستگیری در خانه قنسول بود و فقط یکی دو بار در فم البحر که محبوس بودیم مأموران اجازه دادند که برای رضای خدا لباسهایمان را شستیم ولی حالا به قدری کهنه و کثیف شده بودند که دیگر قابل شستن هم نبودند. لذا کاپیتان کشتی و یوزباشی پولی دادند و هشت

پیراهن بلند مصری که روی لباس می پوشند برای ما دوختند و آوردند. تعویض این لباسها هم با وجود کند و زنجیر بسیار مشکل بود ناچار مأموران لباسهای ما را پاره کردند و خارج نمودند بعد در نهایت محبت آب گرم آوردند و بدن ما را با آب گرم و صابون تمیز شستند و آن پیراهنهای نو را به ما پوشاندند. به قدری راحت و آسوده شدیم که گوئی برای ما عید شده بود و چون به گوش مأموران رسیده بود که من ساحر هستم و تسخیر اجنه می کنم و دعا می نویسم، لذا هر یک از مأمورین که حاجتی داشتند، می آمدند و تمنای گشایشی می نمودند. من هم از بشارت طلوع دو نیر اعظم چیزهائی می نوشتم و چون در دعای حفظ و طلسماتی که دیگران نوشته بودند، دیده بودم که اسامی ملائکه و حروف ابجد و اعداد هندسی به کار برده بودند لذا جهت پیروی از آنان، طلسماتی از اسم اعظم و حروف اسامی احواء و یا عدد اسم خودشان را می نوشتم و اسامی البسه و یا خوردنی ها و نوشیدنی هائی را هم که برایمان می آوردند، اضافه می کردم و به آنان می دادم. برای مثال: کسی که برایمان نان آورده بود بعد از

اسم اعظم و اسامی احباب و غیره، نونائیل را هم به طلسم او اضافه می کردم. کلماتی مثل: نونائیل، پنیرائیل، گوشتائیل، چائی آئیل، توتون آئیل و پیراهن آئیل از آن جمله بودند که هرکس هر کدام را که آورده بود به طلسم او اضافه شده بود. اینگونه شوخیها با وجود آن همه مصائب سبب سرور و نشاط می شد و شاکر و راضی و مست و مخمور بودیم.

محبت جعفر پاشا

نزدیک مصر با خبر شدیم که جناب جعفر پاشا والی
سودان به کشتی وارد شدند و ما هم با آن حال زار با کند
به دست و زنجیر به پا تقاضای ملاقات با ایشان را نمودیم.
مأمورین اجازه دادند.

عرض کردیم: گناه ما چیست؟ و چرا به این نوع
عقوبت گرفتار شده ایم؟!

فرمودند: نمی دانم، خدا قنسول ایران را جزا دهد که
نسبت تجدید دین و کتاب و شریعت به شماها داده و
شماها را دشمن شاه و ملک و مملکت معرفی کرده! در
حالی که برای ما معلوم است که فقرای اهل طریقت هستید
و در سیاست و امور دولت دخالتی ندارید. ولی محزون
نباشید. دستور می دهم که وسائل راحت شماها را فراهم

کنند و به محافظین سفارش کرد که بقدر قوه و توان ملاطفت نمایند.

سه روز بعد مأموران عوض شدند و به دستور جعفر پاشا برای ما اسراء هم شتر آوردند که سوار شویم و از پیاده راه رفتن در امان باشیم. اما چطور و چگونه می خواستند ما را سوار کنند؟! ماها که هر دو نفر با کند و زنجیر به هم بسته شده بودیم. داستان جالبی بود. به دستور رئیس محافظین مقدار زیادی پارچه کرباس آوردند و هر دو نفر را به دو طرف شتر با کرباسها طوری بستند که دو دست و دو پای هر دو نفر که در کند و زنجیر بودند، روی جهاز شتر قرار گیرد و یک دست و یک پا و بقیه بدن هر کدام به تنه شتر با کرباس بسته شده بود. اذیت و دردی بدتر و سخت تر از این تصور نمی توان نمود، طوری بود که شتربانان هم ناراحت بودند و هر یک فرسخ راه که می رفتند، توقف نموده و مارا باز می کردند و دوباره می بستند و این موهبتی بود که پاشای سودان جهت کمک به ما دستور داده بود که ما را سواره به مصر ببرند تا بلکه از سختی راه بکاهد! معذالک وقتی با آن حال یکدیگر را

از زیر شکم شترها می دیدیم بی اختیار به خنده می افتادیم و باور نمی کردیم که بتوانیم زنده بمانیم. اما بالاخره زنده ماندیم و به ساحل رود نیل رسیدیم و از اینجا ما را با کشتی بادی به محل دیگری بردند که حکومت آن با یک شیخ عرب بود. خدمت ایشان عرض کردیم که اگر دوباره بخواهند ما را به همان ترتیب به شترها ببندند ما خواهیم مرد و برای ما کشتن آسان تر است تدبیری بفرمائید که این دوازده منزل باقی مانده راحت تر باشیم.

شیخ عرب مردی مهربان و دوستدار فقراء بود و والی هم سفارش کرده بود که با ما خوب رفتار کنند. لذا دستور داد که نیم تخت آوردند و بر پشت شترها بستند و هر دو نفر پهلوئی هم نشستیم و تکیه هم داشتیم و به مراتب خوب بود و برای هر نفر هم یک شتر وسائل و آب و غذا حمل می نمود. از اینجا دیگر مأموران مصری نبودند و فقط اعرابی بودند که کارشان کرایه دادن شتر به دولت و حکومت و حمل محبوسین است. مردانی بسیار خشن و قسی القلب هستند. در اول سفر به ما فهماندند که ما باید

محبوسین را به محلی که دستور داده اند، ببریم و مالک جان همگی شما ما هستیم و اگر کسی از محبوسین هم بمیرد، گوشش را می بریم و تحویل می دهیم. به قدری به ما سخت گذشت که حد و اندازه نداشت. این شتربانان آب و غذاها را خودشان می خوردند و به شترهایشان می دادند و به همه ما هشت نفر به اندازه سهمیه یک نفر نان و غذا می دادند. ما هم از ترس بلاهای خانه قنسول و زندانهای مختلف و رنج و دردهای قبل ساکت بودیم. در بین راه هم گاهی ما را از شترها پیاده می کردند و می گفتند که باید پیاده راه بروید تا شترها استراحت داشته باشند و ما را خیلی سرزنش می کردند و می گفتند که ما زندانیان زیادی به هر طرف برده ایم و آنان بارهایشان را هم خودشان به دوش می گرفتند و راحت راه می رفتند ولی انگار شما انسان نیستید چون که حتی نمی توانید پیاده راه بروید!! بالاخره دوباره به ساحل نیل رسیدیم و از لحاظ آب راحت شدیم و چند روز هم اقامت کردیم تا ما را تحویل دادند و رفتند و ما حقیقتاً از دست آنان راحت شدیم.

ورود به بربر

با آن حال به بربر از شهرهای سودان وارد شدیم. ما را به زندانی بردند که کوچک و بی نهایت کثیف و متعفن و جمعیت به قدری زیاد که حتی نفس کشیدن هم سخت و دشوار بود. این محل به قدری تنگ و شلوغ بود که اگر کوچکترین حرکتی می کردیم با فحش و کتک دیگران مواجه بودیم. نمی دانستیم از عفونت شکایت کنیم یا از ساس و شپش و پشه، از کثافت و نجاست بنالیم یا از نیش حشرات. ناچار به یکی از مأموران گفتم که عرضی دارم و باید با مسئول زندان صحبت کنم و خیلی اصرار کردم که آن مأمور درخواست مرا به عرض برساند. خوشبختانه خواهش مرا قبول نمود و مرا خواستند.

عرض کردم: شغل من خوش نویسی است. کاغذ و قلمی بدهید تا برایتان بنویسم. فورا کاغذ و قلم آماده کردند و من این جمله را نوشتم: افوض امری الی الله یعنی (کارهایم را به خدا می سپارم) خیلی خوششان آمد و احترام نمودند.

بعد عرض کردم: که از ما هشت نفر، دو نفر خطاط (نویسنده) هستیم، یک نفر طبیب (دکتر) است و دو نفر هم حکاک (با قلم روی فلزات نقش می آفرینند) ما همگی حاضر به خدمت هستیم، هر خدمتی بفرمائید انجام می دهیم.

ما را خواستند و در محل دیگری منزل دادند. من و میرزا حسین به قطعه نویسی و دعا نویسی مشغول شدیم. حاجی علی کرمانی طبیب بود و از طبابت اطلاع داشت. عبدالوهاب و آقاهاشم هم حکاک شدند. حاجی ابوالقاسم هم که از روز دستگیری فقط کارش خواندن نماز و دعا بود و با ما چندان مراقتی نداشت. درویش حسن هم هر جا فرصتی می یافت، اظهار می داشت که طباخ (آشپز) است و غذاهای خوشمزه درست می کند و علی افندی هم

انگلیسی دان و مجلس گرم کن خوبی بود. به این ترتیب ما از آن محل کتیف و محبوسین فاسد نجات یافتیم و راحت شدیم.

بعد از دو سه روز یک دلائل الخیرات از ما خواستند که بنویسیم. من و میرزا حسین هر کدام یک جلد نوشتیم و برای هر کدام مبلغی دریافت نمودیم. کار طبیب هم که خوب بود و طبّاخ هم هدایائی از طبّاحی دریافت می کرد. خلاصه وضع مالی خوب شد و نیازی به هیچ چیز نداشتیم اما هر چه التماس نمودیم که دست و پای ما را باز کنند قبول نکردند و گفتند که اگر بفهمند برای ما خیلی دردسر دارد و موجب حبس و زندان و اخراج از کار می شود. در تمام کارها دو نفری باید با هم کار می کردیم و خیلی سخت بود کوچکترین حرکت نادرست یکی، صدمه شدید برای دیگری را همراه داشت اما از همه بدتر، رفتن به دستشویی بود که برایمان بدترین شکنجه و بی نهایت حزن انگیز و رنج آور بود. چون هر دو نفر به هم متصل بودیم. در عین حال مضحک تر از این هم چیز دیگری نبود اما به هر حال تحمل کردیم. انتهی

ترس خانه

بالاخره بعد از زندانهای مختلف ما را به فشوده بردند و بنا به دستور جعفرپاشا ما را در محلی به نام ترس خانه موقتاً محبوس نمودند و به دستور حاکم کند و زنجیر را برداشتند و فقط با یک زنجیر نسبتاً سبکتر پاهای ما را به هم بستند. آنگاه این پاشای محترم نامه ای به خدیو مصر نوشت که مضمون آن این بود: این ایرانیان مردمانی سالم و تربیت شده و دانشمند هستند که نه تنها ضرری به حال کسی ندارند بلکه خیرشان هم به ملت می رسد. اگر اجازه باشد آزاد باشند و در شهر خرطوم اقامت نمایند.

خوشبختانه از مصر هم جواب مساعد دریافت شد و حکم شد که در خرطوم اقامت نمایند و به این ترتیب زنجیر هم از پای ما برداشته شد و آزاد شدیم.

پاداش زحمات

جناب میرزا حیدرعلی در تمام مدتی که در زندانهای مختلف اسیر بودند به هر ترتیبی که می توانستند عرایضی به حضور مبارک جمال قدم به ادرنه می فرستادند غافل از این که آن حضرت هم از ادرنه به عکا تبعید شده بودند. لذا نامه ها بی پاسخ مانده بودند. تا اینکه یک نفر شخص مسیحی به نام دکتر الیاس که با جناب میرزا دوست و صمیمی شده بود به ایشان گفت که عریضه ای بنویسند و قول داد که عریضه ایشان را هر طور شده، تقدیم هیکل مبارک خواهد نمود. ایشان می گفتند که من در شهرهای اطراف شام و سوریه دوستان زیادی دارم که می توانم به وسیله آنان عریضه را تقدیم نمایم. لذا جناب حاجی میرزا حیدرعلی عریضه ای نگاشته و به ایشان سپرد.

از طرف دیگر جمال اقدس ابھی، حاجی جاسم بغدادی را مأمور پیدا کردن حاجی نمودند و به ایشان فرمودند که به سوئیس برود و از آن طریق به سودان رفته و حاجی میرزا حیدرعلی را پیدا نماید. ایشان هم حسب الامر به سوئیس رفتند و از آنجا با لباس درویشی به سودان سفر نموده و بالاخره حاجی و همراهان را در زندان شهر خرطوم پیدا کردند و با ایشان و همراهانشان ملاقات نموده و از طرف آن جمال ازلی دلجوئی و محبت نمودند و این هنگامی بود که هنوز در ترسخانه بودند. حاجی و همراهان از این عنایت و فضل الهی بقدری مسرور و شادمان شدند که از حد و اندازه خارج بود. بعد از چندی هم لوح مبارکی در پاسخ به عریضه جناب حاجی که بوسیله دکتر الیاس فرستاده بود دریافت نمودند که بر مسرت و نشاط آنان بیش از پیش افزود و وسیله خوبی برای تبلیغ و تبشیر امر الهی گردید.

از آن به بعد هر از چند وقتی یک نفر از طرف جمال قدم جل جلاله به دیدارشان می آمد و الواحی که به افتخارشان نازل شده بود می آورد و امور زندگی ایشان

هم بقدری وسعت و برکت یافت که توانستند تجارتخانه ای در خرطوم بنا نمایند. در عین حال هنوز کاملاً آزاد نبودند و از خرطوم نمی توانستند که خارج شوند. بالاخره حاکم سودان عوض شد و شخص دیگری به نام غوردون پاشا والی آنجا گردید.

روز ورود غوردون پاشا جناب حاجی میرزا حیدرعلی هم برای استقبال دعوت شده بودند. ایشان هم از قبل یک آینه بزرگ تهیه کرده و روی آن با خط بسیار زیبا این جمله را نوشته بودند: غوردون پاشا هزار سال عمر کند و آن را به عنوان هدیه به ایشان پیشکش نمودند. غوردون پاشا که مردی با فکر و با تجربه بود در مورد حاجی و همراهان تحقیق نمود و چون تعریف و توصیف آنان را شنید، از حاجی تفقد و دلجوئی نمود و آنان را از حبس آزاد ساخت و دستور داد که به هر جا مایل باشند به غیراز مصر می توانند بروند از هشت نفر زندانی، شش نفرشان به میل خود در خرطوم ماندند ولی جناب حاجی میرزا حیدرعلی و جناب میرزا حسین شیرازی بعد از سیزده سال حبس و زجر با عزت و احترام

از آنجا حرکت کردند و از طریق بربر و جده به بیروت
وارد شدند و از آنجا به مسافرخانه رفتند و مورد عنایت
جمال اقدس ابھی قرار گرفتند. انتھی